

مجموعه داستان



برای
آفریقایی‌هایی
از جنس بنفشه

عاطفه لاری

خواننده‌ی گرامی،

این نسخه الکترونیکی رایگان کتاب «[آفریقایی‌هایی از جنس بنفشه](#)» مختص خوانندگان داخل ایران است. ناشر و نویسنده، از بخشی از حقوق خود چشم‌پوشی کرده‌اند تا این کتاب رایگان و بدون سانسور در اختیار خوانندگان داخل ایران قرار بگیرد. این کتاب از زیرمجموعه همکاری با «انجمن ادبی هنری حیرت در شهر شیراز» منتشر می‌شود.

اگر خارج از ایران زندگی می‌کنید: لطفاً برای خرید نسخه چاپی کتاب به [وبسایت](#) ما مراجعه کنید یا اگر مایلید نسخه الکترونیکی کتاب را مطالعه کنید، لطفاً حداقل مبلغ **۵ پوند** از طریق وبسایت به حساب نشر واریز کنید. **حمایت شما از نشر آزاد و بدون سانسور برای بقای ما و انتشار کتاب‌های رایگان بیشتر برای ایران حیاتی است.** لطفاً توجه داشته باشید که استفاده رایگان از این کتاب و هرگونه چاپ و توزیع آن در خارج از ایران غیرقانونی و غیراخلاقی است و باعث نابودی این نشر بدون سانسور خواهد شد.

اگر در ایران هستید و کتاب را رایگان دانلود کرده‌اید، لطفاً توجه داشته باشید که تمامی حقوق کتاب نزد ناشر (نوگام) محفوظ است و هرگونه کسب درآمد از این کتاب بدون مجوز رسمی از ناشر، پیگرد قانونی دارد. همچنین، داشتن نسخه رایگان کتاب، اجازه جرح و تعدیل، تغییر یا اقتباس از این ترجمه را به خواننده نمی‌دهد. کلیه حقوق معنوی و دیگر حقوق نشأت گرفته از این اثر، در هر رسانه و به هر شکلی متعلق به نوگام و نویسنده اثر است.

اگر می‌خواهید کتاب‌های نوگام را به دوستانتان معرفی کنید، تقاضا می‌کنیم حتماً لینک مستقیم دانلود از خود وبسایت نوگام را برایشان بفرستید.

نوگام به منظور مبارزه با سانسور، توزیع آسان‌تر آثار به زبان فارسی در سراسر دنیا و حمایت از نویسندگان و مترجمان فارسی‌زبان ایجاد شده است. دسترسی آسان به کتاب یکی از راه‌های موثر برای گسترش دانش و فرهنگ در جامعه است و نشر الکترونیکی این امکان را برای کتاب‌دوستان مهیا می‌کند. نوگام بستری را برای ارتباط نزدیک‌تر نویسندگان با خوانندگان به وجود می‌آورد و با تشویق همگانی به حمایت از نویسندگان و مترجمان معاصر، امکان ظهور آثار ادبی و فرهنگی‌ای را فراهم می‌کند که به دلایل مختلف امکان انتشار در داخل ایران را نداشته‌اند.

برای کسب اطلاعات بیشتر در مورد نشر و نحوه حمایت از نوگام، به وبسایت ما به آدرس nogaam.com مراجعه کنید و یا با ایمیل contact@nogaam.com تماس بگیرید.

با مهر و احترام
نشر نوگام

برای آفریقایی‌هایی از جنس بنفشه

مجموعه داستان

عاطفه لاری



نشر نوگام



عنوان: برای آفریقایی‌هایی از جنس بنفشه

نویسنده: عاطفه لاری

موضوع: مجموعه داستان کوتاه ایرانی

ناشر: نوگام

چاپ اول: اردیبهشت ۱۴۰۲ (مه ۲۰۲۳)

محل نشر: لندن

شابک: ۹۷۸-۱-۹۰۹۶۴۱-۷۵-۴

طرح روی جلد: رضا بهشتی‌پور

کلیه حقوق این اثر نزد نشر نوگام و نویسنده محفوظ است.

وبسایت: www.nogaam.com

ایمیل: contact@nogaam.com

توییتر و اینستاگرام: @nogaambooks

تقدیم به

معنای زندگی ام؛ پدر و مادرم

همراه زندگی ام؛ همسرم

و...

شایگانم که آینده از آن اوست.

e-book

پیشکش به روح استاد عباس معروفی بزرگ

کسی که عاشقانه‌هایش هم رنگ و بوی وطن داشت...

e-book

فهرست

آخرین وضعیت هشدار.....	۹
از مانا به تو.....	۲۱
آوای بی پایان.....	۲۵
غم خنده‌های از ته دل.....	۴۱
برای آفریقایی‌هایی از جنس بنفشه.....	۴۹
ذهن‌های ضربدر خورده.....	۵۹
رئیس.....	۶۷
گیسو.....	۷۹
ما مثل هم.....	۹۰
متهم.....	۹۵
همه چیز از نان شروع می‌شود.....	۹۹
خاکستری مایل به سبز.....	۱۱۷
چیزهایی که باید می‌دانستیم.....	۱۲۳
اشک و آزادی.....	۱۲۷
برج جهنمی.....	۱۲۹

آخرین وضعیت هشدار

زبان‌های آتش را که دیدم، ناخودآگاه سرعت قدم‌هایم بیشتر شدند. با اینکه چندصد متر با هتل فاصله داشتم، همه‌چیز به خوبی دیده می‌شد. شعله‌های نارنجی از پنجره‌ی یکی از اتاق‌های قسمت غربی هتل بیرون زده بودند و از پنجره‌های مجاور هم دود سیاه و غلیظی به آسمان می‌رفت.

ماشین آتش‌نشانی آژیرکشان به سمت محل حادثه رفت و عده‌ای از مردم و مغازه‌دارها در پیاده‌رو از همان فاصله مشغول کنکاش و نشان‌دادن آتش به یکدیگر بودند. نفسم تنگ شده بود و به خس خس افتاده بودم. دیگر قدم نمی‌زدم، می‌دویدم. عرق سردی از زیر موهایم راه گرفته و تا زیر گردنم سُریده بود و می‌رفت. تنه‌ای به مرد جوانی که سر راهم بود، زدم.

«اوهوی خانوم، چته!»

و صداهایی شبیه به اینکه از کنار گوشم می‌گذشتند و من فقط آتش را در طبقه‌ی چندم ساختمان روبه‌رویم که هر لحظه به آن نزدیک‌تر می‌شدم، می‌دیدم. خودم را دل‌داری می‌دادم، به خودم نهیب می‌زدم که اتاق ما قسمت شرقی بوده، آن طرف هتل. به همان نشان که از اتاقمان اصلاً حرم را نمی‌شد دید، پیدا نبود! حتا ذره‌ای از

گلدسته‌ها یا گنبدش. فقط صدای اذان را می‌شنیدیم صبح‌ها یا دم غروب؛ اما بعد از ثانیه‌ای، همه چیز مثل چینی در ذهنم تکه تکه می‌شد.

خودم را در آغوش گرفته بودم. دلم را، مغزم را، گوش‌هایم را، وجدانم را.

دو روز بعد از آمدنمان به آدرسی که می‌گفت، رفتیم. از مغازه‌ی عکاسی‌ای که دنبالش می‌گشتیم، اثری نبود. جایش را به یک کافی‌شاپ داده بود. آن روز هم به زور و اصرار من از هتل بیرون آمد. انگار نه انگار که خودش مدیریت آسایشگاه را به ستوه آورده بود برای آمدن به مشهد، آن‌ها هم دست‌آخر سپردنش به خودم. «این شما و این هم پدرتون. لطفاً خودتون زحمت این سفر رو بکشید.»

و سفارش مددکار آسایشگاه که عملی کردن خواست پدر، در بهتر شدن وضعیت روحی و حتا جسمی او هم مؤثر خواهد بود.

لاغر و نحیف شده بود. صورتش استخوانی و رنگ‌پریده. اعتصاب غذا کرده بود که چرا به حرفش گوش نمی‌کنند؟ که چرا نمی‌برندش به مشهد! در تکاپوی رفتن بودم؛ به اتریش، برای ادامه‌ی تحصیل. مسافرت وسط این همه گرفتاری و دغدغه، آن هم با وضعیتی که پدر داشت، عذاب به نظرم می‌آمد. فقط من بودم و بهادر، و مادر که قدغن کرده بود اسم پدر را مادامی که در خانه‌اش بودم، بر زبان بیاورم. حق با او بود. طلاق گرفته بود تا بار مسئولیت پدر را از دوشش بردارد. تا فراموش کند شوهری داشته که گرفتار موج انفجار شده.

بهادر به پیغام تلفنی من، جواب هم نداد. دلم برای عجز پدر سوخت. کم حرف بود و اغلب به گوشه‌ای خیره می‌شد و زیر لب حرف‌هایی می‌زد که فقط خودش می‌شنید.

«دست درد نکنه، بابا. چند سال بود با هم مشهد نیومده بودیم؟»

به پرده‌ی چرک‌تاب قطار نگاه کردم و به کویر که از جلوی رویمان رد می‌شد و جواب دادم: «خیلی وقته.»

حلقه‌ی زردش را در انگشت چرخاند و تکرار کرد: «راست می‌گی، خیلی وقته.»
کوپه را دربست گرفته بودم تا از شر نگاه‌های کنجکاو آدم‌ها، راحت باشم.
«بهار، بابا، یعنی چندوقت؟»

نفسم را با تندی از پره‌های دماغم بیرون دادم و گفتم: «یعنی خیلی، یعنی از همون موقع که رفتی جنگ و جنگ لعنتی ولت نکرد. از همون موقع که مثل خوره افتاد به جونت. یادت اومد؟»

چشم‌های پف‌کرده‌اش با آن ابروهای افتاده، به من خیره ماند و لب‌هایش هم آویزان شد.
«مامانت...»

پلک‌هایم را بستم که حرف بین ما تمام شود.

دورتادور هتل را مأموران پلیس احاطه کرده بودند و هرچقدر تلاش می‌کردند تا جمعیت ایستاده به تماشا را متفرق کنند، موفق نمی‌شدند. بوی دود و خاکستر دماغم را سوزاند. تلاش می‌کردم از بین جمعیت رد شوم.

پرده‌های ضخیم و تیره‌ی اتاق را کنار زدم. پارکینگ هتل پر بود از ماشین. خیابان روبه‌رویم خالی و آرام به نظر می‌رسید. با چنارهایی تازه‌جوانه‌زده. حلقه‌ی زردش را در انگشتانش می‌پیچاند و سیاهی چشمانش روی زمین مات مانده بود. نور آفتاب که توزد، دستش را جلوی صورتش گرفت ولی اعتراضی نکرد.

روی تخت نشستیم و لپ‌تاپم را باز کردم تا مدارک جامانده‌ایی را که باید ارسال می‌کردم، ترجمه کنم. تا سیستم کامپیوتر بالا بیاید شروع کردم به بافتن موهایم. نظم به من آرامش می‌داد. چه نظم در چیدمان وسایل باشد چه نظم در برنامه‌های روزانه یا نظم در بافتن موها. زیرچشمی به پدر نگاهی کردم. به نور عادت کرده، ولی همچنان ساکت بود.

«گرسنه نیستی، بابا؟»

«سیگار داری؟»

دختر بچه‌ای وحشت‌زده که میان ساختمانی نیمه‌ویران، در فضایی خاکستری پناه گرفته بود، روی صفحه‌ی کامپیوتر نقش بست.

«من سیگاری نیستم. شما هم نباید سیگار بکشید.»

بلند شد و آن طرف تخت، پشت به من نشست. دستش را داخل زیپ ساک رنگ‌ورورفته‌اش برد و شروع کرد به واری. خمیده شده بود. واقعی. نه مثل آن وقت‌ها که بهادر را پشتش سوار می‌کرد و راه می‌برد. شاید زمانی من را هم همین‌طوری سواری می‌داده. یادم نمی‌آمد.

پاکت سیگار را درآورد و پیروزمندانه صورتش را رو به من چرخاند. «یادم نبود. همیشه واسه روز مبادا کنار می‌ذارم.»

وقتی می‌خندید دندان‌های یکی در میان افتاده‌اش، بد توی ذوق می‌زد. شانه‌هایم را با بی‌تفاوتی بالا انداختم و رشته‌بافته‌هایم را با کش بستم.

«پرستارت گفت که نکشی.»

دختر بچه‌ی وحشت‌زده زانوهایش را بغل گرفته بود و داشت به جمله‌ی (No War 21 September)، نگاه می‌کرد.

«گرسنه نیستی؟»

جعبه کبریتی از جیب شلوارش بیرون آورد و سیگار را روشن کرد.

«گرسنه‌ی دودم.»

فایل‌های مربوط به مدارک دانشگاهی‌ام را باز کردم. زیر چشمی حواسم به کارهای پدر بود. سرش را رو به سقف می‌گرفت. دود را که از پره‌های دماغش بیرون می‌داد، چشمانش را می‌بست و زیر لب با خودش حرف می‌زد.

دو سه نفر مانده بود تا نزدیک‌ترین حالت ممکن به هتل. با تمام توانم فریاد زدم: «بابام تو هتله، قرص‌های قوی می‌خوره. شاید خواب مونده باشه.»

مأموران در رفت‌وآمد بودند. در حال فریاد و حرکت. جیغ می‌زدم و دست‌هایم را در هوا تکان می‌دادم. صدای پدر را می‌شنیدم که به شیشه‌ی پنجره می‌کوبید و با چشمانی از حدقه بیرون‌زده، سرفه می‌کرد و کمک می‌خواست. دو روز را در هتل، کنارش گذرانده بودم و نمی‌دانم چطور شد دلم برای التماس کردن‌هایش سوخت. اصلاً نمی‌دانم چطور شد خودش همراه من نیامد.

دلم می‌خواست بین همه‌ی آن‌هایی که آنجا ایستاده بودند و از آتش‌سوزی، فیلم می‌گرفتند، فریاد بزنم که چقدر احمق‌م و سهل‌انگار! به همه بگویم که احمق‌ها هم می‌توانند مدرک دکترا بگیرند، از فلان دانشگاه، از فلان نقطه‌ی دنیا. در حالی که مغزشان نمی‌تواند حتا تشخیص دهد که تنها گذاشتن مریض به صلاح نیست. پدر

شبهه قایقی بود که طوفان را از سر گذرانده. همان طور شکسته و بی ثبات و سرگردان، با ذهنی متلاطم...

«جلوی همون عکاسی که رفتیم این رو ببخش به یه بدبختی که به دردش بخوره. انگار دیگه به کار من نمی‌آد.»

حلقه‌اش را جلوی چشمانم گرفت. مقاومتی نکردم و از دستش گرفتم. نپرسیدم چرا آنجا؟ چه فرقی داشت. فلسفه‌ی کارها برایم بی‌اهمیت بود. باید زودتر بر می‌گشتم. فقط پرسیدم: «نمی‌شد همون تهران به یه بدبختی می‌بخشیدی‌ش؟ حتماً باید این همه راه می‌اومدیم؟»

وقتی حلقه را می‌گرفتم، انگشتانم را محکم گرفت و به کشیدگی آن‌ها نگاه کرد. «چقدر قشنگن! انگار تراشیده شدن. خدا مجسمه‌ساز قهاریه. درست مثل انگشت‌های مادرت.»

حرص خوردم که چرا سه روز از کارهایم عقب افتاده‌ام. که چرا به حرفش اعتماد کرده‌ام. گنجشک‌ها لابه‌لای چنارها معرکه گرفته بودند. صبح زود از هتل بیرون زدم تا زودتر برگردم و بتوانیم هر چه زودتر با هر وسیله‌ای که شده، به تهران برگردیم. قبل از بیرون رفتن از اتاق، پرسیدم: «خودت نمی‌آی، بابا؟»

مشغول مرتب‌کردن ساکش بود. وقتی فهمید می‌خواهم کاری را که خواسته انجام بدهم دست‌به‌کار شد برای برگشتن. روزهای قبل وقتی حرف از رفتن می‌زدم، شروع می‌کرد به قدم‌زدن و زیر لب غرولندکردن که «من کار دارم نمی‌آم.»

«بابا، به خدا وقت ندارم حدس بزنم چی تو ذهنت می‌گذره. گفتم بیایم مشهد، اومدیم. گفتم فقط تا دم اون مغازه‌ی عکاسی بریم و رفتیم و دیگه هم از این اتاق

پات رو بیرون نذاشتی. می گم برگردیم می گی نه صبر کن! آخه چی کار داری؟ بابا
من نمی تونم صبر کنم. درک می کنی؟»

قدم هایش را تندتر کرد و صدایش را هم بلندتر: «من نیومدم اینجا برم گردش. کار
دارم. باید انجامش بدم، بعد برم. تو این رو درک می کنی؟»

پلک چشم راستش می پرید. انگار خون در صورتش دویده بود. قرمز و ملتهب.
ترجیح دادم سکوت کنم. با همان صورت ملتهب پرسید: «مامانت و بهادر نمی آن؟»
چند بار پرسیده بود و انگار از جواب منفی من قانع نمی شد.

نباید با ذهن تکه تکه کلنجار رفت. کاری را که داشت باید انجام می دادم تا از این
زندان دونفره خلاص می شدم. زیپ ساکش را کشید. سؤال را دوباره تکرار کردم:
«نمی آی بابا؟»

«نه عکاسی باقی مونده نه دلخوشی ای! منتظرت می مونم تا با هم برگردیم.»
به قرصی که کنار لیوان آب روی میز بود، اشاره کردم و گفتم: «پس فرصت یادت
نره.»

پشت شیشه حتماً منتظر مانده بود تا برگردم. مرد جوان کت و شلوار پوشی، سراسیمه
به سمتم آمد: «چی شده خانوم؟ چرا هوار می کشی؟»

«پدرم اون تو مونده، قرص می خوره، وضعیتش طبیعی نیست.»

مرد سعی داشت با لحن آرام خودش، من را هم کمی آرام کند. «آروم باشید خانوم،
کدوم اتاق؟»

«صدویازده.»

صدای غرش ماشین‌های آب‌پاش، دلم را چلانند.

«خانوم، آتیش به اون قسمت‌های هتل خوشبختانه اصلاً سرایت نکرده، خیالتون راحت.»

اشاره کردم که صدایش را بالاتر ببرد: «درضمن، از وقتی صدای آژیر اعلام حریق بلند شد، از همون ابتدا، مسافرها تخلیه شدن از ساختمون.»

حس کردم که می‌خواهد شرم را از سرش کم کند.

«آقا پدر من باید الان خواب باشه، یک خواب خیلی خیلی سنگین.»

«مطمئن باشید اتاق‌ها بررسی شدن. کسی صدمه ندیده. صد درصد یا بیرون بودن یا ...»

صدای تلفن همراهش بلند شد. خواست به سمت دیگری برود که داد زدم: «یا چی؟»

سرش را چرخاند و همان‌طوری که گوشی را در هوا نگه داشته بود، جواب داد: «سرکار خانوم. به احتمال قوی همراه بعضی از مسافرهای دیگه، منتقل شدن به هتل جام جم.»

مردها جلوتر از زن‌ها به هم فشار می‌آوردند که از تماشای دلهره و اضطراب، لذت ببرند. راه‌بازکردن بینشان سخت بود. آشوبم، کمی فروکش کرد باید سمت هتلی که مرد گفته بود می‌رفتم. حتماً ترسیده، شاید دنبال من آمده، شاید هم دچار حمله شده. باید اسم قرص‌هایش را به خاطر می‌سپردم. حملات عصبی‌اش جان‌کاه بود نه برای خودش که اصولاً چیزی را به یاد نمی‌آورد برای من، برای بهادر، برای مادر. در این چند سال که دور از او بودم، سعی کردم فراموش کنم همه‌ی آن نعره‌ها، کتک‌ها،

شکستن‌ها، سربه‌دیوارکوبیدن‌ها را و گریه و لرزیدن‌های بچه‌گانمان را. رسیدن به آرزوهای بزرگ، از هرچه که به پدر مربوط می‌شد دورم کرده بود. از هرچه دوربین عکاسی نگاتیوخور بود تا دوربین‌های پیشرفته‌ی دیجیتالی. عکاسی می‌کرد. شغلش نبود. از معلمی مدرسه روزگاران را می‌گذرانند. معلمی هنر. عکاسی هنرش بود. زیرزمین خانه‌مان تاریک‌خانه‌اش بود و جابه‌جای درودیوار خانه، عکس‌های مختلف.

چرا به جنگ رفت را نمی‌دانم. یادم نمی‌آمد اصولش را، حرفش را. حرفی نداشت؛ اصلی نداشت. فقط دوربین داشت و همان را هم برد. فقط عجز و لابه‌ها و گاه تهدیدهای مادرم، یادم می‌آمد که یک موی تنش راضی به رفتن پدر نبودند؛ راضی به از هم پاشیدنش.

مادر می‌گفت: «خداپرست بود، اون هم دلی، دیندار نبود. از فلسفه‌بافی خوشش نمی‌اومد. اصلاً از هرچی که بوی گذشته می‌داد، خوشش نمی‌اومد. به نظرش یه ریسمون بود روی گردن آدم‌ها.»

و مادرم هم هیچ‌وقت دیگر فلسفه نخواند، باینکه مدرکش را داشت. همان‌طور که، بعد از طلاقشان دیگر هیچ‌وقت حرفی از مشهد نیاورد. باینکه اوایل ازدواجشان وقتی پدر وردست یک عکاسی کوچک بود، مشهد زندگی کرده بودند.

هرچند چندین سال می‌شد نبودش برایم بی اهمیت شده بود ولی از اینکه هنوز هست نفس راحتی کشیدم. از لابه‌لای جمعیت، خودم را بیرون کشیدم و به خیابان رساندم. نم‌نم باران شروع به باریدن کرد و بوی خاک بلند شد. راننده تاکسی آن طرف خیابان به تماشا ایستاده بود.

«آقا هتل جام‌جم می‌بری؟»

تخمه می خورد و پوسته‌ها را کف خیابان تف می‌کرد. بدون اینکه دست از چریک‌چریک تخمه‌شکستن بردارد و نگاهی به من بکند، جواب داد: اون‌وری نمی‌خوره..»

روسری را روی موهایم جلو کشیدم. نمی‌دانم چرا آن‌همه عجله‌ای که یک ساعت پیش داشتم، جایش را داده بود به رخوت و سنگینی عجیبی! هفت یا هشت سالم بود که آرزوی مرگش را کردم. اینکه کاش بمیرد و ما دیگر این همه ترسیم. هر نوع صدای بلندی اوضاعش را به هم می‌ریخت. جروب‌بحث و دادوفریاد آزارش می‌داد.

صدای آژیر بیشتر اوقات برایش تداعی خطر بود.

«باید بریم توزیرزمین. کری؟ نمی‌شنوی؟ آژیر قرمز.»

یک دست بهادر در دست پدر بود که به سمت حیاط می‌کشیدش و دست دیگرش را مادر. من را قبلاً پدر راهی حیاط کرده بود. روی پله چمبره زده بودم و اشک می‌ریختم.

«دیروز پالایشگاه رو زدن. حتماً امروز رو خونه‌ها می‌ندازن.»

بهادر را مال خود کرد و سُراندش جایی که من نشسته بودم.

«چرا نمی‌فهمی؟ خسته شدیم دیوونه... کارهات بچه‌ها رو می‌ترسونه. صدای آژیر آمبولانسه، جنگ تموم شده...»

مادرم کم آورد و کف قالی پهن شد و بلندبلند گریه کرد. آن‌قدر بلند که فکر کنم مأموران اورژانسی که برای بردن پیرمرد همسایه آمده بودند هم آن را شنیدند.

«تاوان چی رو داریم پس می‌دیم؟ بفهم، جنگ تموم شده. همه فراموشش کردن...»

ولی فهمیدن، دست پدر نبود.

«تو احمقی! می‌خواهی بمیری، بمیر... ولی بچه‌ها رو دستت نمی‌سپرم.»

و دقایقی بعد من و بهادر و پدر زیر زمین پناه گرفتیم. بهادر اشک نمی‌ریخت. ناخن‌هایش را می‌جوید و به من که کوچک‌تر بودم، سقلمه می‌زد که گریه نکنم. مبادا پدر عصبانی‌تر بشود.

آمبولانس با سرعت از کنارم گذشت و سمت هتل رفت. خیابان را روی سرش گذاشته بود. سرم را چرخاندم و به پنجره‌های هتل که دود از آن‌ها بیرون می‌آمد و دیگر آتشی زبانه نمی‌کشید، خیره شدم. انگار جسم سنگینی از ارتفاع زیادی روی سرم افتاد. گیج شدم. دنبال آمبولانس دویدم. چیزی در ذهنم می‌چرخید که نمی‌خواستم مرورش کنم.

«به هیچ کس صدمه نرسیده، کسی داخل اتاق‌ها نبوده.»

کلمات مرد کت شلواری در مغزم رژه می‌رفتند.

«به محض اینکه صدای آژیر اعلام حریق بلند شده....»

آژیر اعلام حریق!

چندین بار در ذهنم تکرارش کردم.

آمبولانس با فاصله‌ی نسبتاً زیادی از هتل پارک شده بود. یاد زیرزمین خانه‌مان افتادم و صدای آژیر و پدر که نمی‌خواست من و بهادر زیر بمباران بمیریم. به

خس خس افتادم. تصویر آمبولانس برایم دورتر می‌شد. انگار سراب بود. دو مرد جوان با روپوشی سفید برانکار دبه‌دست، به طرف آمبولانس پرواز می‌کردند و کسی که در کاور سیاه‌رنگی با زیبی بالا کشیده روی دستشان حمل می‌شد.

مأمور پلیسی آن طرف‌تر هدایتشان می‌کرد. پرده‌ی اشک همه‌چیز را مقابلم لرزان کرد. صدای مأمور در گوشم موج برداشت: «جنازه‌ی مردی میان‌سال که ظاهراً از مسافره‌ای هتل بوده، در قسمت پشتی هتل پیدا شده. هنوز مشخص نیست خودکشی بوده یا چیز دیگری.»

ایستادم. نم باران و اشک‌هایم همدیگر را در آغوش کشیدند. از دور به درهای عقب آمبولانس که بسته شدند، خیره ماندم و آرزوی هفت سالگی‌ام با محتویات معده‌ام را بالا آوردم.

از مانا به تو

نمی دانم وقتی این نامه را می خوانی کجا و در چه حالی هستی، اما بگذار لذت تجسمش را از دست ندهم.

پالتوی بلند و ماهوتی مشکی بر تن، عصازنان درحالی که کاغذ نامه را در مشت فشار می دهی، همراه می شوی با مردان قوی هیکل نقاب پوشی که اطرافت را گرفته اند و هدایتت می کنند به سمت ماشینی سیاه و کشیده.

سرت را هل می دهند به پایین و سوار که می شوی دیگر از پشت شیشه های دودی معلوم نخواهی بود.

یا نه..

انگار پشت پلک هایم تصویر دیگری هم آمده است. داخل اتاقکی سیاه با میله های فلزی، نشسته ای و دوره می کنی روزهایت را و از روزنه ای دایره ای که در دیوار تعبیه شده، زیر اشعه های استوانه ای شکل آفتاب غروب که به داخل سلولت می تابند، حرف های مرا می خوانی!

تصویرهای دیگری هم هستند، اما دوست دارم آن ها را از جای دیگری ببینم. با عکس های خبری روزنامه ها، مصاحبه ها و اعتراف های تلویزیونی.

می‌خواهم آن وقت دنبالت کنم. بیشتر مزه می‌دهد. از همان مزه‌هایی که نمی‌دانم چند بار چشیده‌ای؟ ده بار، صد بار...!؟

هم حس شدیم. اکنون تو با نزدیک به چهل سال قبل پدرم، چهل سال قبل مادرم... و حیفا! نیستند تا طعم زهرگون این حس را با دیدن این صحنه‌هایی که من، دخترشان، حالا می‌بینم؛ تف کنند بر هر چه ناجوانمردی است!

شاید حالا که دهی هفتاد عمرت را پشت سر می‌گذاری حافظه‌ات خودش را بزند به زوال، به آن راه!

نه چهل سال قبلی وجود داشته، نه تیمور زندی و نه همسر پابه‌ماهش، هاله شکیبایی! نه خوش خدمتی به دوستان تحول‌خواه آن روزهایت بوده و نه رفیق فروشی و مرگ و اعدامی! و نه هیچ چیز دیگری.

بگذار حافظه‌ات بزند خودش را به فراموشی. اما حافظه‌ی من نمی‌تواند تصور فریادهای مادرم و صدای خراش ناخن‌هایش وقت به دنیا آوردن من را روی دیوارهای خاکستری همان سلول‌هایی فراموش کند که احتمالاً حالا میزبان تو هستند.

بخند!

بگو امکان ندارد! ولی برای کودکی از دست‌رفته‌ی من که با کندن بال سوسک‌های مرده و جمع‌کردنشان در قوطی کبریت و قایم‌کردنشان زیر پتوی زندان به همراه کودکانی شبیه خودم گذشت، امکان دارد!

برای کودکی گندم‌گون و ترسو که از سایه‌ها هنوز هم بعد از سی‌وهشت سال می‌ترسد!

برای اوایی که تا قیم شدن پدر بزرگ و مادر بزرگ مادری اش و بیرون آمدنش از حصار زندان، طعمی جز ته دیگ سوخته‌ی غذای زندان را نمی‌شناخت و با غیر از آن غریبی می‌کرد، امکان دارد!

برای دختری که تصویر پدرش را از چشم و ابروی مشکی خودش در ذهن مجسم می‌کند و مادرش را...آه...

مادری که تا پنج‌سالگی هم نفسش بودم در سلول‌هایی بی‌نفس! و نقاشی‌هایش... که اگر چیزی به دستش می‌رسید روی دیوار زندان می‌کشید. از گل، از آب، از خورشید..

بله برای من امکان دارد!

ولی این امکان برای تو وجود ندارد. تصور بزرگ شدن همان کودک، قدکشیدنش، تحصیل‌کردنش در فرنگ، ورودش به زندگی پسران که به عکس تو مجسمه‌ای از بلاهت است! و فرودآوردن همه‌ی عقده‌های داشته‌اش از نداشتن‌ها، مثل پتک بر سر تو!

نمی‌خندی؟ نمی‌گویی این امکان ندارد؟

نمی‌گویی امکان ندارد استاد دوطرفه‌بازی‌کردن‌هایت برای اجانب و خودی‌ها، دست‌به‌دست چرخیده باشد؟

نمی‌گویی چون حالا که زیر فشار بازجوهای امروز و دوستان تحول‌خواه دیروزت، در حال قالب تهی‌کردن هستی؛ می‌بینی که هر چیزی امکان دارد... دنیا محل امکان‌هاست.

دیگر قدرت تغییر رنگ را هم نداری. خاصیتش را از دست داده...

رنگ‌ها عوض شده‌اند. نقش‌ها، آدم‌ها، مثل مدل ماشین...

برای دوستان تحول‌خواه قدیمی شده‌ای. می‌روی برای اسقاط‌شدن. نوبتی هم باشد

نوبت پسر توست...

بخواب...

تا ابد...

مانا زند

آوای بی پایان

چهار مرد هم‌زمان با هم تابوت را روی دوش گذاشتند و صدای لاله‌اله‌اله بود که به هوا بلند شد. کمال با دو دستش تیرک پهن و چوبی را محکم گرفته بود طوری که کمترین لرزشی به بدن سرد شهرنوش که آرام روی دستانشان جابه‌جا می‌شد، وارد نشود. با اینکه هنوز مانده بود تا خورشید غروب کند و اشعه‌هایش هنوز پخش زمین بودند، هوا رو به خنکی می‌رفت. چهارپنج زن پشت جنازه با مردان همراه شدند. تعداد مشایعت‌کنندگان به ده نفر هم نمی‌رسید.

صدیقه نوزاد را که در قنداقی سفید پیچیده شده بود، به خودش چسباند و با دنباله‌ی روسری سیاه اول نم چشم‌هایش را گرفت و بعد هم آن را روی صورت سفید و گرد کودک انداخت که گردو خاک بلندشده از زمین سنگلاخی، بچه را اذیت نکند. تنها کسی که در به‌دنیا آوردن بچه کمک‌حال کمال شد، صدیقه بود. نه قابلیت بلد بود و نه نوزادداری. دختری پایه‌سن گذاشته و زبان بسته.

سالار و ابراهیم چند خانه آن‌طرف‌تر از خانه‌ی کمال، کنج دیوار سنگی طویله‌ی صمد، منتظر ایستاده بودند. ابراهیم که قدبلندتر و باریک‌تر بود، مدام خودش را می‌کشید تا رسیدن جنازه را زودتر ببیند. سالار سبیلش را تاب می‌داد و با

سنگریزه‌های زیر پایش بازی می‌کرد. ابراهیم آب دماغش را بالا کشید و سیگاری روشن کرد.

«ای بابا چقدر طولش می‌دن! بیرین چالش کنین دیگه.»

این را گفت و دود را با فشار از دهانش بیرون داد. سالار نگاهی به صورت پر از کک و مک ابراهیم انداخت و درشت‌ترین سنگریزه را با نوک پا پرتاب کرد به سمت الاغی که به تیر چراغ برق بسته شده بود. الاغ سرش را آرام چرخاند و پلکی زد و با دم و لرزاندن بدنش مگس‌های اطرافش را پراند.

«ولی دلم سوخت به حالشون.»

ابراهیم چشم‌های خمارش را گرد کرد و به سالار دوخت.

«به حال کی؟»

سالار مکثی کرد و انگار از حرفش پشیمان شده باشد، گفت:

«هیچ‌کی... به حال بچه‌شون. بدبخت بی‌مادر بزرگ می‌شه!»

ابراهیم خاکستر سیگارش را تکاند و دوباره خیز برداشت برای دیدن انتهای کوچه‌ی خاکی.

«دلت نسوزه! خدا خواسته این بچه از شر نحوست مادرش در امان باشه.»

صداها نزدیک‌تر می‌شد. زن‌ها روی بام‌های کاهگلی خانه‌هایشان چادر به سر منتظر نشسته بودند و زیر گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند. منیره کنار دست ننه صنوبر نشسته و چادرش را تا زیر چشم‌هایش گرفته بود. ننه صنوبر مادر عبدالله بود و منیره هم دختر عبدالله. همه‌ی اهالی حق بزرگی و مادری برای ننه صنوبر قائل بودند.

خیلی‌ها نمی‌دانستند از کی و برای چه! شاید به خاطر سن زیادش شاید هم به خاطر عبدالله، رئیس شورای ده و پدرش که سی‌چهل سال قبل کدخدا بود.

ننه صنوبر با صدای زمخت و خش‌دارش معرکه گرفته بود و از آخر و عاقبت کاری که نارضایتی خدا و بنده‌ی خدا را در پی داشته باشد، می‌گفت و اینکه عقوبت، کوچک و بزرگ نمی‌شناسد و حتا دامن نوزاد بی‌گناه را هم می‌گیرد. وقتی حرف می‌زد انگشت‌های حنازده‌اش را مدام تکان می‌داد و صدای‌انگوه‌های طلایش که از ساعد تا مچ دستش را پوشانده بودند، بلند می‌شد.

«خدا از سر تقصیرات همه بگذره از قصورات این زن هم همین‌طور. من که می‌بخشمش.»

چارقد قهوه‌ای او عقب رفت و موهای پرکلاغی‌اش که با وسمه و تنباکو و پوست گردو رنگ شده بودند، پیدا شد. منیره به چشم‌های تورفته‌ی مادر بزرگش و دندان‌های یکی در میان او، خیره شد. در این چهار سالی که از آمدن شهرنوش و کمال از شهر می‌گذشت، نه شهرنوش به خانه‌ی مادر بزرگ رفت و آمدی داشت و نه مادر بزرگش به خانه‌ی پدری کمال! قبل از مرگ سلیمان خان بزرگ، پدر کمال، به واسطه‌ی قوم‌و خویش بودن بین آن‌ها، آمد و شد بیشتری جریان داشت که آن هم بعد از مرگ سلیمان خان از بین رفت. ننه صنوبر همیشه از دق مرگ‌شدن سلیمان خان بابت کار و کردار کمال، می‌گفت.

زن‌ها سر تکان می‌دادند و حرف‌های ننه صنوبر را تأیید می‌کردند. زیور صدایش را بلند کرد و گفت:

«من که نمی‌بخشمش. هم داشتن تیمور رو از راه به در می‌کردن، هم صابر رو!»

زن‌ها لب‌هایشان را گزیدند و پشت دستشان زدند. صدای زنان دیگری هم بلند بود که همین را می‌گفتند. یکی از میانشان گفت: «برکت رو از مالکان بردند!»

زیور مثل شاکیان در دادگاه، صورت آفتاب‌سوخته‌اش از عصبانیت کبود شد و چشم‌های سرمه‌کشیده‌اش ورم کردند. با همان حالتش ادامه داد: «دم غروب تموم خونمون رو صدای زنیکه برمی‌داشت! این آخری‌ها صابر دم‌دم‌های غروب به هوای سیمان کردن چاله‌چوله‌های حیاط، مینشست تا صدای خانم رو بشنوه!! آخرش هم نفهمیدیم صدای خودش بود یا...»

سرنا مهلت به زیور نداد و میان حرفش پرید: «یا چی؟ صدای انکراالصوات خودش بود دیگه! صداسش تموم خونه‌ها رو برمی‌داشت. آقا جونم یه بار وقتی با وانت سالار داشت برمی‌گشت مالکان حتا صداسش رو توی جاده هم شنیده که مشتی می‌خونده! هم خودش هم سالار با گوش‌های خودشون شنیدن.»

زن‌ها چشم‌هایشان گرد شد و پچ‌پچه‌ها بیشتر. منیره که تا آن وقت ساکت کنار ننه صنوبر نشسته بود از زیر چادر که لب‌هایش را پوشانده بود، گفت: «مشتی نه! دشتی.»

سرنا پشت چشمی برای منیره نازک کرد و صورت گوش‌تالودش را سمت ننه صنوبر چرخاند و به طعنه ادامه داد: «چه خوب هم ماشالا نوهت وارده انواع رقص و آواز رو!»

ننه صنوبر گره‌ایی به ابروهایش انداخت و چشم‌غره‌ایی به منیره رفت و گفت: «نفس آدمیزاد که نبود اصوات از مابه‌ترون بود که از سینه‌اش درمی‌اومد. وگرنه توپ هم این قوت رو نداشت.»

منیره از جایش بلند شد و دورتر از بقیه روی لبه‌ی پشت‌بام نشست. تابوت و همراهانش، داشتند از کوچ‌های پشتی‌خانه‌ی صنوبر می‌گذشتند. کمال جلوتر از همه با لب‌هایی که به هم فشارشان می‌داد و صورتی رنگ‌پریده محکم قدم برمی‌داشت و شهرنوش را می‌برد.

آخرین باری که منیره، شهرنوش را دیده بود، هفته‌ی قبل بود. وقتی چند دختر و پسر جوان از مینی‌بوس پیاده شدند و از او که داشت از کنار ایستگاه رد می‌شد، پرسیدند: «ببخشید خانم، خونه‌ی آقای کمال اربابی کجاست؟»

چهار پنج نفری می‌شدند. هرکدامشان وسیله‌هایی بزرگ یا در دست داشتند یا روی دوش انداخته بودند.

«کمال اربابی؟»

یکی از دخترها عینک سیاهش را بالای سرش گذاشت و جواب داد: «بله استاد اربابی. ساز هم می‌سازن. خانمشون هم استاد آواز هستن. خانم شهرنوش...»

منیره دستپاچه گفت: «بله، می‌دونم کجاست.»

ماهی یک‌بار از این دست آدم‌ها به مالکان می‌آمدند و گهگاه سراغ کمال و زنش را می‌گرفتند. یکی از پسرها که ریشی متوسط و قامتی بلند داشت، گفت: «اگه برات سخت نیست می‌تونم ما رو ببری اونجا؟»

و منیره تا خانه‌ی سلیمان‌خان راهنمایی‌شان کرده بود. در آهنی رنگ‌ورورفته‌ی خانه را چندبار زده بود و شهرنوش بعد از چند دقیقه با شکمی گرد و برآمده، نفس‌زنان در را به رویشان باز کرده بود. چشمان گرد و مشکی شهرنوش که به منیره افتاد، لبخند روی صورت سفید و پف‌آلودش نشست.

«سلام، منیره خانم.»

«سلام شهرنوش خانم مهمون داری.»

و اشاره کرد به شاگردان جوان.

چشم‌های منیره به پاهای شهرنوش افتاد که از بس ورم کرده بود، کامل توی دمپایی جا نشده بود. مهمان‌ها وارد خانه شدند و شهرنوش خواست منیره را هم دعوت بکند که دید رفته!

منیره نفس زنان چادرش را دورش پیچیده بود و با عجله می‌رفت مبادا کسی ببیند او حوالی خانه‌ی کمال بوده و برایش حرف در بیاورند. سال اولی که کمال دست زن شهری‌اش را گرفته بود و آورده بود به مالکان، هنوز هم رفت‌وآمدهایی وجود داشت. کمال آمده بود با دختری خنده‌رو که همیشه بلوزشلوارهای رنگی می‌پوشید و وقتی موهایش را می‌بافت تا کمرش می‌رسید. به احترام سلیمان‌خان حریری به سرش می‌انداخت که آن‌هم زورش نمی‌رسید زیبایی موهایش را پنهان کند. ننه صنوبر بعدها از قول سلیمان‌خان گفته بود که دختری دیوانه به خاطر عشق و عاشقی از شهر و دیارش کنده و ریسمان زندگی‌اش را داده دست کمال. کس و کارش هم قید او را زده‌اند و سپردنش به امان خدا!

کمالی که تا قبل از برگشت به ده، سلیمان‌خان هر جا اسمش را می‌شنید باد به غبغب می‌انداخت که پسرش تحصیلاتش را در شهر تمام کرده و دفتر دستکی آنجا به هم زده و بله‌قربان‌گویان دوروبرش از صدنفر هم بیشتراند... شده است وکیل و سفیر و وزیر و چه و چه!

و از آن روز که کمال برگشت با دست‌هایی خالی و چند جعبه ابزار و سازهای نصفه‌نیمه‌ساخته، سلیمان‌خان سربلند، شد سلیمان‌خان سرشکسته!

جنازه از سراسیمی کوچه که به ایستگاه مینی بوس مالکان می رسید، گذشت و به دوراهی ای رسید که یک سمتش به جاده‌ی گورستان می رفت و سمت دیگرش به جاده‌ی شهر.

سالار و ابراهیم که پشت سر جنازه راه افتاده بودند، خودشان را رساندند به نزدیکی تابوت. طوری که چشمشان مستقیم به کمال می افتاد. باد خنکی شروع کرد به وزیدن و صدای برخورد سنگ میوه‌ها به هم از باغ‌های پشت مالکان بلند شد.

با حرکت کمال جنازه را روی زمین گذاشتند. تیمور تنها کسی بود که مثل کمال لباس سیاه بر تن کرده بود، خودش را آرام به کمال رساند و زیر گوشش گفت: «چرا وایستادی؟ بریم قبرستون دیگه.»

کمال چشم‌های سرخش را که از شدت گریه‌های دیشب به‌سختی باز نگه داشته بود، به چشم‌های تیمور دوخت و گفت: «نه... می برمش باغ خودم.»

تیمور شروع کرد به تاب دادن موهای سیاه و نازکی که چند وقتی بود پشت لب‌هایش روییده بودند. هفده هجده ساله نشان می داد و در پی رفتن از مالکان بود و صابر پدرش نمی خواست. حتا سند یکی از باغ‌هایش را به نامش زد تا پاگیرش کند و عاقبتش مثل کمال نشود.

«تو باغ خودت!؟ مگه می شه؟ خوبیت نداره ها.»

کمال با موهایی پوشیده از غبار، سرش را به سمت جنازه‌ی شهرنوش چرخاند و انگار که با او حرف بزنند نه با تیمور، جواب داد: «می ترسم مرده‌ها هم راحتش نذارن.»

تیمور رد نگاه کمال را گرفت و رسید به پارچه‌ی مشکی که روی جثه‌ای ظریف و کوتاه کشیده شده بود.

«خود شهرنوش خانم می‌خواست؟»

لبخند کم‌رنگی به لبان کمال نشست. انگار که حرف خنده‌داری بین او و شهرنوش ردوبدل شده باشد، زیر لب گفت: «اون منتظر به دنیا اومدن دخترش بود نه مرگ!»

تیمور سری تکان داد و چیزی نگفت. انعکاس صدای سنگ‌میوه‌ها، وقتی به هم برخورد می‌کردند، مثل این بود که بچه‌گول‌ها در آسمان نشسته‌اند و مشغول بازی‌اند. یه‌قل دوقل یا هفت‌سنگ! صدایی غریب که اهالی مالکان دوسه سالی بود که از شنیدنش آه از نهادشان بلند می‌شد. به خدا پناه می‌بردند تا سایه‌ی شیاطین از سر ملک و باغشان دور شود.

سالار با شنیدن صدای وهم‌انگیزی که از باغ‌ها بلند شده بود زیر لب با خودش چیزهایی گفت. ابراهیم وقتی رنگ‌پریدگی سالار را دید، با آرنج به پهلوی او سقلمه‌ای زد و گفت: «چته؟ باز ترسیدی؟»

سالار چیزی نگفت. ابراهیم پوزخندی زد و گفت: «مگه بار اولته می‌شنوی؟! خدا بخواد دیگه از این بلا نجات پیدا می‌کنیم. مالکان می‌شه مثل قبل. نگاه کن خدا رو شکر می‌خواد زنش رو تو باغ خودش چال کنه.»

همه‌ی مالکان را سرزمین سیب‌ها می‌دانستند. با انواع و اقسام طعم‌ها و رنگ‌ها. سه سالی می‌شد که کم‌کم سیب‌ها رنگ باختند. اول بی‌مزه شدند و بعد هم بدمزه. ابعادشان بزرگ و بزرگ‌تر شد و دست‌آخر چیزی که روی شاخه‌ها به بار نشست، سیب نبود. سنگ‌هایی بزرگ و کوچک بودند، آویزان از شاخه‌ها!

سرمای پاییز و زمستان هم آن‌ها را از پا نمی‌انداخت و درختانی تکیده و خشک با سنگ‌هایی آویزان منظره‌ی مالکان سحر شده بود در برابر دیدگان هر تازه‌واردی.

مهندسان مرکز کشاورزی آمدند، نمونه گرفتند، آزمایش کردند ولی چیزی نفهمیدند. کود بیشتر، آب بیشتر افاقه نکرد. هیچ مرض و آفتی نبود که بار را به سنگ تبدیل کند. آن‌هم چند سال متوالی. بعد از آن‌ها نوبت عکاس‌ها بود که بیایند، ببینند، حیرت کنند و از حیرتشان بنویسند و بعد هم آرام‌آرام باغ‌های سنگی، هم عادی شدند و هم شدند دق‌دل صاحبانشان.

زمزمه‌ها از دهات اطراف دهن‌به‌دهن چرخیده بود که برکت از خاک مالکان روی گردانده. از صاحبانش، از اهالی‌اش. همه چیز و همه کس نحس شده. عبدالله و بقیه‌ی اعضای شورا دست به دامن وام و کمک برای این و آن می‌شدند بابت گذران زندگی‌شان.

خواستگارها اگر مسیرشان به مالکان می‌رسید راه کج می‌کردند. ماجرای سرنا و داوود اولینش بود. وقتی داوود خواستگاری‌اش از سرنا را پس گرفت، سرنا چادر به کمر ننه‌صنوبر را جلو انداخت سمت خانه‌ی کمال. چند دختر ریز و درشت دیگر که چشمشان از عاقبت سرنا ترسیده بود، هم به دنبالشان. منیره هم بود.

«او هوئی... پسر سلیمان بیا بیرون دوکلام حرف باهات دارم.»

کمال در را تا نیمه باز نکرده بود که سرنا با آن هیکل تنومند با یک حرکت در خانه را آن چنان کوبید که بقیه از ترس چند قدم عقب رفتند.

«چییه؟ چرا در رو از جا می‌کنی؟»

ننه‌صنوبر ابروهایش را آن چنان به هم پیچانده بود که با دست هم باز نمی‌شدند.

«به زنت بگو دست از چهچه‌زدن برداره. معصیتش یخه‌ی ما رو گرفته. خودت هم همین طور.»

کمال ابروهای پرپشتش را در هم کشید و گفت: «به زن من چه مربوطه؟ معصیت چی؟»

سرنا تاب نیاورد. چشم‌هایش را گشاد کرد و گفت: «مالکان شده قبرستون. نه رفتی، نه آمدی، نه باری، نه درآمدی!»

«به زن من چه مربوطه؟ معصیت چی؟»

ننه‌صنوبر دهانش کف کرده بود و کلمات از ناراحتی در دهانش درست نمی‌چرخید.

«صدای ساز و آواز برکت رو می‌بره. برای زن که دیگه بدتر. هر جا طرب و آواز باشه شیطان اونجا خونه می‌کنه.»

و منیره، شهرنوش را دیده بود که دورتر از کمال ایستاده و سرش را به تیرک ایوان خانه تکیه داده بود. گاهی منیره راهش را دورتر می‌کرد تا از کنار خانه‌ی کمال بگذرد. شاید صدای شهرنوش بیرون بیاید و بشنود. گاهی هم وقتی در زیرزمین تنها ظرف می‌شست یا روی دارقالی تاروپودها را به هم گره می‌زد، زیرلب چیزهایی که از شهرنوش شنیده بود را زمزمه می‌کرد. صدایش را می‌لرزاند تا شاید بیشتر شبیه صدای شهرنوش شود و هیچ‌وقت هم نشد. این کار فقط از عهده‌ی قناری‌ها بر می‌آمد.

آن روز هرچه آن جماعت گفتند و کمال جواب داد، نتیجه نداد و کار با آه و نفرین و لعنت به آخر رسید.

جنازه دوباره به هوا بلند شد. دیگر نسیم نمی‌وزید. تبدیل به باد تندی شده بود که خاک به هوا بلند می‌کرد و صدای سنگ میوه‌ها را بلندتر. انگار بچه‌گول‌ها جشن گرفته بودند. می‌رقصیدند و پایکوبی می‌کردند. سالار قدم‌هایش را کند کرد و ایستاد. ابراهیم که جلوتر رفته بود، برگشت به سمتش.

«چرا نمی‌آی؟»

سالار به تابوت نگاه می‌کرد. در چشم‌هایش اضطراب بود و هراس.

«برای چی داریم می‌ریم؟»

ابراهیم نفسی بیرون داد و گفت: «برای اینکه مطمئن بشیم مرده!»

و صدایش را آهسته‌تر کرد: «با چشم خودم نبینم خاک می‌ریزن روش، دلم قرص نمی‌شه که آدم بوده، که مرده!»

سالار چرخید و مخالف مسیر شروع کرد به رفتن و با صدای بلندتر گفت: «مرده! چرا باورت نمی‌شه کسی که حامله می‌شه، وضع حمل می‌کنه، نوزاد می‌زاد، آدمه. زنه... اونی که نمی‌ذاره قابله بره سروقت زنه، آدم نیست!»

ابراهیم خودش را به سالار رساند و شانه‌اش را گرفت و به سمت خودش کشید: «تو چته؟ چی داری می‌گی؟»

سالار نگاهش را به چشم‌های تنگ ابراهیم دوخت و گفت: «ما قدغن کردیم کسی بره سروقتشون وقت وضع حمل! ما! با اینکه می‌دونستیم طرف نفس تنگی هم داره.»

ابراهیم به تابوت و چند نفری که پشتش بودند نگاه کرد و وقتی از دور شدنشان مطمئن شد، یقه‌ی سالار را گرفت و با غیض گفت: «ما قدغن نکردیم. مردم خودشون بیزار بودن از این دوتا زن و شوهر. حالا دهنتم رو ببند و برو گمشو.»

ابراهیم این را گفت و سالار را رها کرد.

شهرنوش که در خاک جا خوش کرد. همان چند نفر هم رفتند. کمال ماند و گور عشقی که دیگر مال او نبود. و درختانی که شاخه‌هایشان را تکان می‌دادند و سنگ‌های آویزان‌شان خوشامد می‌گفتند به تازه‌وارد باغ. کمال زیر لب زمزمه می‌کرد و دست‌هایش را در هوا تکان می‌داد. انگار که سیم‌های تار و سه‌تار زیر انگشتانش در حال رقصند.

خورشید بساطش را جمع کرد و پشت کوه رفت تا دیگر چیزی نبیند. سنگ‌میوه‌ها تا نیمه‌های شب به هم خوردند. سنگ‌میوه‌های باغ کمال بیشتر از همیشه.

غروب‌ها هرکس که پی کمال بود، کنار قبر شهرنوش پیدایش می‌کرد. با تنبور، عود یا هر ساز دیگری! شاگردهای از شهر آمده‌اش هم می‌دانستند کلاس‌هایشان دور گور در باغی پر از سنگ، تشکیل می‌شود و اعتراضی نداشتند. تازه‌واردها از عجیب بودن مکان، ذوق می‌کردند و قدیمی‌ترها بیشتر از هم‌کلام و همراه شدن با کمال.

صدیقه وقت‌هایی که کمال نبود از دخترش که شبیه شهرنوش بود، مواظبت می‌کرد. ولی بی‌قراری‌های نوزاد بیشتر از آن بود که صدیقه از پشش بریاید. به ناچار بعضی از غروب‌ها پدر و دختر در کنار گور شهرنوش، همراه هم می‌شدند.

سنگ میوه‌ها کم‌کم از سفتی در می‌آمدند و شل می‌شدند. این را همه‌ی اهالی مالکان می‌گفتند. اندازه‌شان هم هرروز کوچک‌تر می‌شد. ته‌رنگی هم پیدا کرده بودند. شورای ده، مراسمی به پاس قدردانی از زحمات همه‌ی کسانی که برای علاج این مصیبت کمک کرده بودند، به پا کرد. عبدالله، رئیس شورا، پشت میکروفون رفت و از اهالی مالکان که دورتادور محوطه‌ی خاکی بزرگ وسط ده، ایستاده یا بر زمین نشسته بودند و به صحبت‌هایش گوش می‌دادند، تشکر کرد.

«از صبر و استقامت شما کمال تشکر را داریم و همچنین از کارکنان اداره‌ی...»

ننه‌صنوبر که روی سکوی سنگی جلوی دکان قباد، تنها مغازه‌دار مالکان نشسته بود، صدایی صاف کرد و گفت: «بچه‌ام، عبدالله خیلی زحمت کشید. مردم باید قدر بدوند.»

منیره بین جمعیت چشم گرداند و صدیقه را با آن چادر رنگ‌ورورفته‌اش دید که در تقلاست تا دختر کمال را که لای پتویی سفید پیچیده بودند، ساکت کند.

نوزاد مدام پیچ می‌خورد و ضجه می‌زد. حتا صدای جیغ‌هایش بین همه‌ها باز هم شنیده می‌شد. صدیقه از بین جمعیت بیرون رفت و منیره هم به دنبالش.

«بده‌ش به من شاید بتونم ساکتش کنم.»

صدیقه با ایما و اشاره خواست به منیره بفهماند که دیگر نمی‌داند چه کار کند و چطور ساکتش کند. صورت نوزاد گرد بود و سرخ با چشم‌هایی که روی هم بودند و پف‌آلود. دهانش باز بود و صدایش آرام‌آرام به جیغ‌های بی‌حالی تبدیل شده بود. منیره بغلش کرد و تابش داد و لالایی خواند، ولی فریادهای کودک تمامی نداشت.

ابرها جلو آفتاب را گرفته بودند. باریکه‌های نور که از لابه‌لای ابرها فرصت بیرون آمدن داشتند، رد زرد و بلندی را روی قبر شهرنوش انداخته بودند. کمال به قشورترین درخت باغ که درست بالای سرقبر بود، نزدیک شد و با دستانش شروع کرد به فشردن میوه‌های سنگی که شکلی عجیب به خود گرفته بودند. جنسی خمیری داشتند. ابعادشان در سرشاخه‌های مختلف، یکسان نبود. کشیده و باریک، در انتها کاسه‌ای شکل و گود. بعضی‌ها توپر بودند و بعضی دیگر توخالی با رنگ قهوه‌ایی روشن و برسر بعضی شاخه‌ها، کمی تیره‌تر.

منیره هرچه می‌کرد بیتابی‌های نوزاد تمام‌شدنی نبود. همه‌ی جمعیتی که به تبریک‌گفتن و خوشحالی مشغول بودند و صدای بلندگو، نوزاد را بی‌قرارتر می‌کرد. منیره کودک را به سینه‌اش فشرد و صدیقه را راهی جایی که بقیه بودند، کرد و خودش از آنجا دور شد تا شاید سکوت چاره‌ی جیغ‌های بی‌امان نوزاد شود.

مسیر خانه‌ی کمال را در پیش گرفت. رد پشکل‌های تازه‌ی الاغ‌ها، در همه جای کوچه‌ی خاکی خودشان را نشان می‌دادند و صدای مگس‌هایی که دور آن‌ها پرواز می‌کردند، تنها صدایی بود که در آن سکوت به گوش می‌رسید. نوزاد به خودش پیچ‌وتاب می‌داد و اگر منیره مقاومت نمی‌کرد مثل ماهی از دستانش لیز می‌خورد.

آسمان خاکستری شده بود و اثری از پرتوهای خورشید باقی نمانده بود. به خانه‌ی کمال رسید و وقتی متوجه شد هنوز کمال از میعادگاه همیشگی‌اش برنگشته، همان‌جا شروع کرد به قدم‌روکردن و تکان‌دادن کودک. شیشه‌ی شیر را به دهان کوچکش نزدیک کرد و نوزاد با ولع شروع کرد به خوردن. منیره نفسش را با فشار از سینه بیرون داد و زیرلب شروع کرد به خواندن آوازی که آخرین بار با صدای شهرنوش، گوشه‌گوشه‌ی مالکان کوچک پر شده بود. مثل امروز حوالی غروب بود و

منیره مشغول جاروکردن حیاط که صدای شهرنوش با آن تحریرهای ظریف، طبق معمول خیلی از غروب‌ها، تمام حیاط را پرکرد.

کمال دستی به محصول تازه‌ی درخت کشید. صدایی بم از گودی انتهای آن بلند شد. لبخند روی لبان رنگ‌پریده‌ی کمال نشست. به میوه‌ی دیگری بر سر شاخه‌ی کناری دست کشید. این بار صدایی زیر و ظریف از درون آن حجم ناشناخته، بیرون آمد. چندلحظه طول کشید تا کمال به خودش بیاید. تارش را به دوش انداخت و درحالی‌که دستش را به قبر شهرنوش می‌کشید، گفت: «بالاخره به بار نشستن! می‌شنوی؟ یک ارکستر بزرگ به زودی کارش رو شروع می‌کنه.»

شیشه‌ی شیر به انتها رسید و پیچ‌وتاب نوزاد دوباره شروع شد. آسمان کبود شده بود. منیره زیر لب لالایی‌های بی‌سروته می‌خواند و جمعیت چندصد نفره‌ی مالکان مسیر خانه‌هایشان را در پیش گرفتند تا در شب‌نشینی‌هایشان اتفاق‌های آن روز را مرور کنند.

کمال سربالایی تندی را پشت سر می‌گذاشت. همین‌که بلندگوی میدان را قطع کردند، صدای آواز شهرنوش بود که در آسمان کبود مالکان طنین انداخت. مبهم و پر از انعکاس از مسافتی دور، از بین ابرها.

«دل هوس سبزه و صحرا ندارد...»

منیره وحشت‌زده از صدای شهرنوش که در همه‌جا می‌پیچید، نوزاد را دید که تقلاهایش آرام گرفت و به خواب رفت.

لطفا دنباله‌ی داستان را بعد از این پیام کوتاه بخوانید:

خواننده‌ی گرامی نوگام، این کتاب تنها برای خوانندگان داخل ایران رایگان است.

اگر خارج از ایران هستید و هنوز این کتاب را نخریده‌اید، لطفاً به صفحه‌ی کتاب مراجعه کنید و حداقل مبلغ ۵ پوند به نوگام اهدا کنید. کافی است روی دکمه **حمایت می‌کنم** بزنید و رقم را وارد کنید و با کارت بانکی بپردازید.

به خاطر داشته باشید که **استفاده رایگان از این کتاب خارج از ایران، غیرقانونی و غیراخلاقی** است و تیشه‌ای است به ریشه‌ی نشر آزاد و خشکاندن نشری که کتاب بدون سانسور را بدون چشم‌داشت مالی برای ایران رایگان منتشر می‌کند.

دست به دست هم بدهیم و از نویسنده، مترجم، ویراستار و ناشر بدون سانسور حمایت کنید.

سپاس از همدلی و همراهی شما

نوگام

غم خنده‌های از ته دل

چند سالی است این مرض به جانم افتاده! هرچه بیشتر قد کشیدم آن هم بیشتر جان گرفت. به قول مادر از وقتی عقلم از کالی درآمد، بدتر شد. می‌خواهد گریه‌ام بگیرد، می‌خندم! از چیزی بدم می‌آید، می‌خندم! خجالت که می‌کشم به جای عرق ریختن و رنگ‌به‌رنگ شدن، می‌خندم! آن هم بلندبلند و از ته دل. و خدا نرساند لحظه‌ایی را که بنخواهم بخندم، ریشه می‌روم، سرخ می‌شوم، سرفه می‌کنم، به خس خس می‌افتم و زمین را می‌کنم از خنده! فقط آن وقت است که اشک می‌ریزم.

برنج و زعفران دم‌کرده‌ی رویش وقت ناهار، موقع مهمانی، کلوچه‌های زعفرانی مادرم وقت‌هایی که حوصله‌ی سر تنور رفتن را دارد، چای زعفرانی و خوردن هر چیز دیگر را که زعفرانی باشد، ترک کرده‌ام. آخرین تجویز دکتر است. حتا حلوی گل‌حیدر، همسایه‌مان را نخوردم. با اینکه برایم مثل آقاجان بود. هم از دیوار خانه‌ها مان همسایه‌ایم و هم از پهلو به پهلو بودن زمین‌های او و آقاجان. حتا برای گفتن تسلیت هم نرفتم. مبادا از زور ناراحتی، پیش دخترش خنده‌ام بگیرد.

دکتر گفته بود جایی بروم که گریه‌ام بگیرد. روضه‌خوانی و مجلس ختم قبلاً امتحان‌شان را پس داده‌اند. دلم می‌خواست به سرم می‌کوبیدم و هق هق می‌گرفتم،

اما از دیدن گریه و اشک دیگران خنده‌ام می‌آمد. برای دو قطره اشک که از سر بهانه‌ایی از چشم‌های بادامی‌ام سُر بخورند و بیایند پایین حسرت به دلم مانده!

کوچک‌تر که بودم، شدم بهانه‌ی خندانند دوسه دختر بچه‌ی قدونیم‌قدی مثل خودم که سر زمین‌های پدرهایمان در خاک وول می‌خوردیم و بازی می‌کردیم. دختر کل حیدر یکی‌شان بود. او بود که فهمید از کتک خوردن و زخم برداشتن و قهر گریه‌ام نمی‌گیرد. وقتی یک روز دعویمان شد و موهایم را کشید و گوشت رانم را چسبید و گاز گرفت، از جای دندان‌های تیزش خون آمد و من از زور درد می‌خندیدم. پدر و مادرهایشان وقت زاری و بهانه‌گیری‌های بچه‌هایشان من را نشان می‌دادند و می‌گفتند: «ببین زعفران چه دختر خوبیه! همش می‌خنده گریه و قهر نمی‌کنه.»

ولی همین زعفران کشیده‌تر که شد و به زنانگی نزدیک‌تر، شد دختر ناقص‌العقل و چشم سفید! که گاهی زن‌ها از سر دلسوزی برای مادرم نسخه‌ی دعای خلاصی از شر اجنه را لای دستمالی می‌گذاشتند و می‌دادند دستش، گاهی مردها به بهانه‌ی بی‌آبرونشدن، دم گوش آقاخانم از شوهر دادن دختر سبک‌سرش می‌خواندند. هردو تاشان هم غصه می‌خوردند از پیدانشدن کسی برای بردنم به خانه‌ی بخت و عاقبت به‌خیر نشدنم!

تا خودم خسته شدم! از این‌همه خندیدن خسته شدم. هر دو پایم را در یک کفش کردم که برویم شهر دوا و دکتر کنیم. مادر نگران خرجش بود و آقا جان می‌گفت: «به جهنم... هر چی باشه بهتر از اینه که نقل شب‌چره‌های این جماعت باشیم.»

هر چه دکتر دارو داد همه را خوردم. آزمایش دادن و عکس گرفتن از همه‌جایم را هم انجام دادم. جواب نگرفتیم.

«اسمش رو عوض کنه... شاید این یکی دیگه جواب داد!»

چشم‌های گشاد مادرم که چادرش را با دندان به دهان گرفته بود، روی صورت چاق دکتر ماند. دلم غنچ زد از حرفش! همه چیزمان شده بود زعفران. از خوردنی هایمان تا کشتیمان. از عرق تن آقاجان که بوی زعفران می‌داد وقتی از سر زمین برمی‌گشت، تا اسم من که شده بود: زعفران.

رنگ موهایم هم درست به قرمزی پرچم‌های گل زعفران بود. اوایل کم‌رنگ بود و هرچه روی سنم می‌رفت پررنگ‌تر می‌شد.

«مگه می‌شه آقای دکتر؟ به اسمش چه مربوط؟»

دکتر زیر چشمی نگاهی به من کرد. روسری را جلوتر کشیدم تا قرمزی موهایم به ذوق نزند.

«شاید کلمه‌ی زعفران خودش باعث ترشح چیزی تو مغزش می‌شه. عوضش کنید.»

در دلم انگار قند آب شد.

از پوزخند زدن‌ها و دوباره تکرارکردن‌های اسمم، هر جا که اسم می‌خواستند، خسته شده بودم.

«اسمتون چی بود؟»

«سهره وفایی. شماره‌ی پرونده‌ام ۲۱۷ است.»

منشی داخل کشوی میزش خم شده بود.

«پیداش کردم. بعد اون خانم نوبت شماست.»

و انگشت اشاره‌ی منشی به من بود. دختر با صورتی سفید و موهایی کم‌رنگ‌تر از
طلایی به سمتم چرخید و من با خودم فکر کردم که سهره یعنی چه؟

«اون خانم؟»

«بله.»

روسی‌ام را جلو کشیدم. چشم‌هایش هم طلایی بودند. نه... عسلی می‌زدند.
کفش‌های پاشنه‌بلند هم چه چیزهای خوبی‌اند. وقتی راه می‌روی همه به کفش‌هایت
نگاه می‌کنند و بعدش هم به خودت. دختر روبه‌رویم نشست و من نگاهم را انداختم
به دهان نیمه‌باز مادر که سرش را به دیوار تکیه زده بود و داشت چرت می‌زد. از سر
زمین آمده بود و ناهار را خورده‌نخورده راه افتاده بودیم به امید چاره‌ایی برای
خلاص شدن از انگشت‌نمایی. از یک ساعت راهی که با مینی‌بوس آمدیم بیشترش
را خواب بود اما باز هم چرت می‌زد.

«شما چند سالتونه؟»

به خودم اشاره کردم و جواب دادم: «من؟»

منشی سرش را خم کرده بود روی دفترش. جواب داد: «بله... وارد نکردم.»

«هیجده سالمه.»

دختر چشم‌عسلی حتا نگاه هم به من نکرد. حرصم درآمد و بعدش هم خنده‌ام
گرفت، خیلی کم. دکتر که آن حرف را زد چند روز بعدش بود که این بار با آقاجان
سوار مینی‌بوس شدیم و راه افتادیم برای عوض کردن اسمم. مرد کارمند روی دفتر و
ورقه‌های روی میز پهن بود و فقط وسط سر کم مویش را می‌دیدم: «روال اداری داره.
حالا چی می‌خوای بذاری؟»

((سهره))

((سهره چیه دختر! بذار بنفشه‌ایی، اکرمی، چیزی...))

چشم‌های ریز آقاجان دو برابر شده بودند. با تعجب نگاهم می‌کرد.

((نه، سهره آقاجون... خیلی قشنگه.))

و مرد کارمند به حرف آمد. بدون آنکه سر بلند کند، گفت: «قشنگه.»

خیلی خوشم آمد. آقاجان هم کوتاه آمد. شناسنامه‌ی جدیدم را که گرفتم تا شب هرازگاهی می‌رفتم سراغش و زل می‌زدم به صفحه‌ی اول. به اسمم که شده بود: سهره.

همه که خوابیدند و چراغ‌ها خاموش شد و دیگر نتوانستم بخوانمش گذاشتمش زیر بالش. خواب دیدم سر زمین آقاجان ایستاده‌ام و موهایم طلایی شده، چشم‌هایم هم عسلی. کفش‌های پاشنه‌بلند هم پایم بود. دیگر نمی‌خندیدم. فقط پشت چشم نازک می‌کردم برای دختر کل حیدر که آن طرف مزرعه‌ی پدری‌اش داشت به کفش‌ها و موهایم نگاه می‌کرد.

تا همسایه‌ها و فامیل و آشنا بفهمند که سهره شده‌ام، طول کشید. هرازگاهی زعفران صدایم می‌کردند. بعضی‌هایشان هم به کنایه و ریزریز می‌خندیدند. ناراحت می‌شدم اما خنده‌ام دیگر بلندبلند نبود. اول شبیه پوزخند شد و آرام‌آرام شد مثل سسکه و فاصله‌ی بین خنده‌ها هم طولانی. موهایم قرمزی‌شان کمتر می‌شد. مثل فرشی یا پارچه‌ایی که زیر آفتاب مانده باشد. همان‌طور رنگ‌ورورفته. دقت که کردم داشتند طلایی می‌شدند.

مادرم آش نذری پخش کرد و قربان‌صدقه‌ی صورتم می‌رفت. پسر رئیس شورای ده و یکی دو نفر دیگر پیغام فرستادند برای آمدن و نشستن و حرف‌زدن و

خواستگاری. مادرم با ذوق دم گوش آقاجانم گفت و آقاجان هم جواب داد: «بگو بفرمان جواب تو چیه دختر؟»

و من نخواستم. از سرشان زیادتر بودم. صبح‌ها آینه را نگاه می‌کردم تا ببینم کی رنگ قهوه‌ایی چشم‌هایم هم می‌روند و می‌شوند عسلی. مراسم سالگرد کل حیدر رفتم خانه‌شان و برایش فاتحه خواندم. حلوا خوردم و عکسش را که دیدم به گریه افتادم و همان‌جا پیچ‌پیچ‌ها از زیر گوشم رد می‌شدند: «دختره خوب شد! می‌گن این شهر و دکترهاش مرده روزنده می‌کنن، والا حق گفتن.»

«شنیدی خواستگاری احمد، پسر رئیس شورا رو رد کرده؟!»

«هنوز همون‌طور اکبیره... هیچ فرقی هم نکرده فقط دیگه مثل خل‌وضع‌ها ریشه نمی‌ره.»

دلم از خوشحالی ضعف کرد. آن شب تا نزدیک سحر در رختخواب غلتیدم. دلم کفش‌های پاشنه‌بلند می‌خواست. سفیدی صبح که پیدا شد، روی ایوان رفتم. گنجشک‌ها روی شاخه‌های درخت سیب و آلوچه‌ی باغچه‌ی حیاط، غوغا کرده بودند. نفس بلندی کشیدم و باز خوشحالی‌ام گرفت. از اسمم، از موهایم.

روی دوپا سر زانو نشستم و یک‌لحظه همه‌ی نفسم را جمع کردم و شروع کردم به چه‌چه‌زدن! گنجشک‌ها ساکت شدند و من از ته دل خوشحال بودم و صدا از حنجره‌ام نرم‌نرم بیرون می‌ریخت و بالا‌وپایین می‌بردش. خوشحالی‌ام که تمام شد، دیگر خواندنم نیامد! آقاجان و مادر چشم‌های پف‌کرده و گردشان از پشت پنجره به دهان من بود.

چند ماهی می‌شود عوض شده‌ام. تنگ غروب‌ها که می‌شود وقتی دلم می‌گیرد یا وقتی خجالت می‌کشم یا خنده‌ام می‌گیرد، چشم‌هایم را می‌بندم و از ته دل چه‌چه

می‌زنم و می‌خوانم. گنجشک‌ها و شانه‌به‌سرها و دم‌جنیانک‌های زمین‌های زعفران
دور و نزدیک می‌آیند و جوابم را می‌دهند. ولی صدای من از همه‌شان بلندتر است و
آوازم هم قشنگ‌تر...

e-book

برای آفریقایی‌هایی از جنس بنفشه

بیست یا سی بار شد که اتاق نشیمن دوازده متری را دور زدم. هرچه از زمان قطع کردن گوشی تلفن گذشت سرعت قدم‌هایم کندتر شدند. موبایل را دوباره نگاه کردم. آخرین تلفن یک ساعت پیش بود. صدای علیرضا از بین همه‌ی جمعیتی از دور آمد که فقط گفت: «سلام. بهم گفتند مشکوکی! او مدم بیمارستان واسه اسکن ریه. شاید بمونم. به کسی نگو. مخصوصاً مادرم.»

فاصله‌ی بین این چند کلمه را چند سرفه تکه‌تکه کرد. خیلی وقت می‌شد سلام و خداحافظی کردن یادمان رفته بود. انگار کسی زده باشد تخت سینه‌ام و گفته باشد

هی کجایی، جا خوردم و جواب دادم: «کجایی؟»

فقط گفت: «بیرون نرو شاید برای تو هم لازم شد!»

رو به پنجره ایستادم و به خیابان زل زدم. تک‌وتوک ماشینی رد می‌شد و هرازگاهی هم زنی، مردی، با صورت مخفی شده پشت ماسکی.

صدای به‌هم‌خوردن در ورودی آپارتمان بغلی گوش‌هایم را تیز کرد. نمی‌دانم دیوارهای نازک مشترک عاملی شده بودند برای کنجکاوی من یا این سکوت یا حسی شبیه قلقلک که با دیدن تازه عروس و داماد به همه دست می‌دهد، باعثش بود!

چهار هفته پیش، بعد از اینکه صدای دست و سوت و آهنگ از آن طرف دیوار تمام شد؛ کارت عروسی شان را برای ما آوردند. بابت تمام نشدن آخرین سفارش ترجمه‌ای که داشتم، کلافه بودم. وقتی با چشم‌های گرد به صورت خندان و ابروهای شلوغ دختر همسایه نگاه کردم فهمید که می‌خواهم بگویم چرا ما؟

«تو این مدت که جهیزیه می‌آوردیم خیلی مزاحم شدیم.»

به تورفتگی در ورودی ما که کار آن‌ها بود، اشاره کرد. سرش را پایین انداخت. پیچکی نقره‌ایی توی ذوق می‌زد. با بی‌تفاوتی جواب داد: «مهم نبود. آرزوی خوشبختی براتون می‌کنم.»

نفهمید که می‌خواهم صحبت‌مان به درازا نکشد. ادامه داد: «خیلی ممنون. یعنی نمی‌آید؟ ما شمالی‌ها مهمون دوست هستیم. خوشحال می‌شیم تشریف بیارید.»

پوست لبم را کشیدم و همان‌طور که به آدرس تالار که آن سر شهر بود نگاه می‌کردم، خنده‌ایی کم‌رنگ به رویش زدم: «نه. این تاریخ من نیستم. می‌رم سفر.»

چهار هفته گذشت و زندگی‌شان را شروع کردند. بی ماشین عروس، بی لباس پف‌دار، بدون هلله و شلوغی! با دسته‌گلی ساده و چمدانی به دست با لب‌هایی خندان، همسایگی با ما را شروع کردند.

همان وقتی که من هم بلیطم را با دقت زیاد ریز کردم. نه هواپیمایی در کار بود، نه پریدنی از روی ابرها نه جای خالی حلقه‌ایی که وقت پرواز ردش را مالش دهم.

صدای هشدار از موبایلم بلند شد. لاله بود. از اوضاع پرسیده بود. از اینکه دادگاه‌ها باز شده‌اند یا نه؟ سرم گیج رفت. دلم بی‌خیالی می‌خواست. از آن دست بی‌خیالی‌هایی که آدم را پرت می‌کند در بی‌فکری، بی‌دغدگی، یک‌جور نشگی.

از آن مدل‌ها که آخرش به خودت می‌گویی: «گور پدر همه چی. سر خودت سلامت.»

دوباره سرم چرخید. حتماً فشارم افت کرده. در یخچال را باز کردم. چند عدد ناگت مرغ، شیشه‌ی نیمه‌خالی نوشابه و بشقاب‌ی املت. پرملات و قرمز. سهم من بود. حتماً اگر نمی‌خوردمش. همانی که دیشب وقتی علیرضا برای شام آماده می‌کرد، بوی پیاز تفت‌خورده‌اش خودش را توی دماغم چپاند و حالم را از این‌همه بی‌استعدادی‌اش، بد کرد. بشقاب املت را برداشتم و روغن ماسیده کنار بشقاب را با انگشت گرفتم و انگشتم را لیسیدم.

«نیمرو و املت هم شدند غذا؟»

علیرضا حق داشت. اساسش این‌طور بسته شده بود. گیرکرده بود در چهل و پنج سال پیش. اسیر بد و خوب‌هایی که با آن رشد کرده بود.

«از پیتزا و همبرگر بهتره.»

شبیبه هم نشدیم. حتماً در غذا خوردن. مایکروویو املت را داغ کرد. اولین لقمه را با نان صبحانه در دهانم گذاشتم. نچرخید. به هم نمی‌آمدند.

ماسک را تا زیر پف چشم‌هایم می‌کشید و چشم‌هایم درشت‌تر به نظر می‌آمدند. جای شیشه‌ی عطر جیبی‌اش را از الکل پر کرده بود و با خودش بیرون می‌برد. خرید هر روزش سنگک داغ بود و بسته‌های نان تست هم برای من. حتماً این چند روز که از روی اجبار نفس هر دو مان دورادور در این چهار دیواری ۷۵ متری به هم گره می‌خورد. نان تست‌ها را آرام داخل کابینت می‌گذاشت. بدون کلمه‌ی اضافه‌ای. قبل از داستان گرفتارندمان در این زندان ناخواسته، بسته را که برمی‌داشتم

پولش را به جایش می‌گذاشتم که دوباره قاطی نشویم، مشترک نشویم. کابینت شده بود صندوق صدقات، پر از اسکناس.

سنگک را هم با مایکروویو داغ کردم. اولین لقمه آرام پایین رفت. خوشمزه و دلچسب. چیزی آن طرف دیوار آشپزخانه شکست و من پریدم. صدای قهقهه‌ای آمد و ردوبدل شدن حرف‌هایی به زبان محلی.

دوباره آشپزخانه دور سرم چرخید. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم. نکند من هم؟! گرم نبودم. نفسم را چند بار حبس کردم و با فشار رهایش کردم. شروع کردم به شستن دست‌هایم و هی ساییدمشان!

موبایلم را روشن کردم. تعداد مرده‌ها را خواندم. توصیه‌های بهداشتی را، ویدیوهایی از آدم‌هایی با لباس فضایی! نکند من هم..؟! «

روی تخت دراز کشیدم. پهلویه‌پهلوه شدم. در فضایی بزرگ که سهم یک نفر دیگرش هم مال من شده بود. دستم را زیر بالش بردم و از خنکی اش دلم غنچ زد. هشت سال پیش بود وقتی که همین تخت‌خواب را با هزار زحمت در اولین اتاق خواب ۶ متری مان جا دادیم، سری تکان داده و گفته بود: «با دوتا تشک معمولی هم می‌شد بخوابیم. این همه دنگ و فنگ که چی؟!»

چقدر این جمله لب‌ولوچه‌ی همه‌مان را آویزان کرد. چقدر چشم‌غره‌های مادر را نادیده و متلک‌های لاله را که به خنده و شوخی نثار علیرضا می‌کرد، نشنیده گرفتم! آخرین تماس را دوباره نگاه کردم. علیرضا دیگر جان نبود. علیرضای خالی شده بود؛ مثل هر علیرضای دیگری معمولی و بی‌ربط!

تصویر لاله با دندان‌های لمینت شده و موهای صاف و بلوطی جلو چشم‌هایم
ظاهر شد؛ پشت به دریایی آبی.

«الو کتی؟ الووو.»

«دوربینم خرابه. صدات رو دارم. بگو. همگی خوبین؟»

دروغ همیشه هم بد نیست. اگر دروغ نبود مجبور می‌شدم به جواب دادن هزارتا
چرا. از لاغری صورتم گرفته تا به هم ریختگی موهایم.

«ما خوبیم. جواب ندادی به پیغام من! دادگاه‌ها باز نشدند؟»

«نه، فعلاً همه چی نیمه تعطیله.»

«بدشانسی تو رو باید تو کتاب گینس ثبت کنند دختر!»

حوصله‌ی خنده‌هایم را نداشتم.

«اونجا چه طوره؟»

«اینجا هم همه چیز بسته است. همه در حال ریلکس کردن هستند.»

خواستم بگویم علیرضا سرفه‌های تک‌تک می‌کرد و مشکوک شده‌اند به او! اما
حتماً آن وقت از آن طرف دنیا می‌گفتند: «نکند تو هم...؟!»

یا می‌گفتند: «مواظب باش تو رو بدبخت نکنه دم آخری! اون قدر دست‌دست
کردی واسه او مدن که کار به اینجا کشید.»

پشیمان شدم و چیزی نگفتم. اینترنت ضعیف شد. بهانه‌ی خوبی برای
دست‌به‌سر کردن لاله. بنفشه‌ی آفریقایی روی میز کنار تخت، گل داده بود؛ گل‌های

ریز بنفش. گلدان جدیدش سرامیکی بود و زرد. چند روز پیش بود که خودش را روی تراس ولو کرد و به گلدان‌ها نظم و نسق داد. کود داد، خاکشان را عوض کرد و گلدان‌های کوچک را با بزرگ‌تر جایگزین کرد. بعد از چند ماه بنفشه‌هایم دوباره جان گرفتند.

فکر می‌کردم فقط کتاب خواندن بلد است و ساز مخالف زدن.

«هر جا دوست داری بری، برو.»

از سه سال جنگیدن خسته شده بودم. از نرم حرف زدن و تلاش برای متقاعد کردن گرفته تا بحث و جدل.

«می‌رم. تو بمون و امدی اف برش بزن.»

اوایل خرد کردنش برایم عذاب وجدان می‌آورد، اما بعدها عادی شد. فکر می‌کردم خرد شود دوباره می‌سازمش. حرف که به اینجا می‌کشید، صورتش قرمز می‌شد. دستی روی ته ریشش می‌کشید و سبیل‌های باریکش را می‌جوید. چشم‌های ورم کرده‌اش را می‌دراند به من اما چیزی نمی‌گفت. بیرون می‌زد. از خانه، از جلو چشم‌های من.

مترجم بودم و او دکترای علوم سیاسی. زاده‌ی تهران بودم در شمالی‌ترین نقطه‌اش و او زاده‌ی کویر در جنوبی‌ترین نقطه‌اش.

خانواده‌ی من رفتنی شدند به آن طرف آب‌ها درست یک سال بعد از ازدواج ما و خانواده‌ی او ماندنی‌تر شدند در بدهی و قرض بابت بیماری پدر بازنشسته‌اش! نقطه اشتراکمان شد هم‌دانشگاهی بودن و البته توهم هم‌درد بودن! درد جامعه، سیاست، فرهنگ...

توهمی که فقط پنج سال عمر کرد.

روزنامه‌نگار شد و دست‌به‌قلم، دوام نیاورد! معلم مدرسه‌ی غیرانتفاعی شد، تحملش نکردند! مصاحبه‌گرهای استخدامی اداره و دانشگاه دوستش نداشتند! دست‌آخر چوب و پیچ و دستگاه برش کارفرمایش شدند. درد در جانمان نفوذ کرد و من تب کردم. او عرق کرد و من بالا آوردم. گلبول‌های سفید جانم کم شدند و سلول‌های یک‌دندگی و جان‌سختی علیرضا، رشد سرطانی گرفتند. اسمش را گذاشته بود مدارا!

رد قاب عکسی چهارگوش و میخی بلند روی دیوار روبه‌روی مانده بود. آن میخ را علیرضا لابه‌لای خرت‌وپرت‌ها وسط اسباب‌کشی پیدا کرده بود و کوبانده‌بودش به دیوار. چقدر غرولند کردم: «آخه این چیه؟ قد دوتا بند انگشته. یک‌کم سلیقه به خرج بده.»

و او همان‌طور که کتاب‌هایش را دسته‌بندی می‌کرد، گفت: «میخی نمونه! همه صرف چسبوندن نقاشی‌های کویسم شما به دیوار شد.»

نقاشی‌ها را چند ماه پیش جمع کردم از جلو چشمش و عکس دو نفره‌مان را برداشتم از جلو چشمم. قاب را از قلمرو خودم بیرون کردم و چند روز پیش وقتی علیرضا وسایل شخصی‌اش را پهن زمین کرده بود، در حوزه‌ی استحفاظی او دیدمش.

هیچ صدایی نبود. نه صدای ترمز ماشینی، نه صدای برشکاری سنگ ساختمان نیمه‌کاره‌ی آن‌طرف‌تر؛ نه داد‌و‌بیداد کارگراها، نه حتا جملات خنده‌دار ضایعاتی‌ها برای پیدا کردن فروشنده.

سکوت مثل خوره می ماند. می جود و ریز ریز می کند. تنهاترت می کند. شاید تنها موجود زنده‌ی این کوچه باشم. همه را برده باشند برای دفن!! نکند من هم...!

آب نمک قرقره کردم. دست‌هایم را با صابون ساییدم. نفس‌های عمیق کشیدم.

«چی شد؟ تونستی اسکن بگیری؟»

صفحه‌ی موبایلم تاریک شد و جوابی نیامد.

همه شاد بودند و می‌رقصیدند. مهمان‌های علیرضا به رسم خودشان و مهمان‌های ما هم به سبک خودشان. جدا با خنده‌های ریز. علیرضا خوشحال بود و من گاهی شاد و گاهی نگران. آن طرفی‌ها پیچ‌پیچ می‌کردند که «چه ریخت و پاشی! نمی‌ارزید به فروختن تنها باغ پدر داماد.»

و این طرفی‌ها نگاهشان لبریز از ترحم که «داماد بیشتر از این نداشته و عروسی شاهانه‌ی کتایون نوه‌ی بزرگ خاندان جواهریان شده این مهمانی دم‌دستی.»

همه را می‌شنیدم. حتا وقتی در دلشان حرف می‌زدند. کف دستم عرق کرده بود و جانورانی ریز لوله می‌شدند و از کف دستانم می‌افتادند. بلند جیغ زدیم. علیرضا می‌رقصید و می‌خندید. از داخل پیراهن عروسی‌ام مایعی سیاه در آوردم و به کف دستانم مالیدم. جانوران بیشتر جان گرفتند. جیغ زدیم؛ این بار خیلی بلند.

«بلند شو کتی...»

علیرضا با کت و شلوار دامادی‌اش کنار من نشسته بود. چند بار پلک زدیم. فقط رد قاب عکس را روبه‌رویم دیدم. هوا تاریک شده بود و سیاهی آسمان که از پنجره به چشمم خورد، ترس‌پریم کرد. دنبال قاب گشتم. بین دست‌نویس‌های علیرضا پیدایش کردم. آن‌هایی که عزیزتر از جان بودند برایش. دوباره روی میخ بلند ثابتش کردم.

بشقاب، لیوان، حوله و چند ماسک نو، روی میز کنار تخت چیدم. پنجره را نیمه‌باز کردم. سوز نه‌چندان سردی روی صورتم خزید. تخت را مرتب کردم و دو ملافه‌ی تمیز هم آماده! دست‌نویس‌های نیمه‌کاره و خودکار مخصوصش را هم پایین تخت برای وقت‌هایی که حوصله‌ی نوشتن داشت، گذاشتم.

موبایلم روشن شد و تیک بلندی زد.

«اسکن گرفتم. ریه‌هام حساس شده‌ند به‌خاطر سیگار. کرونا نیست.»

یادم نمی‌آمد از کی سیگاری شد. صدای آهنگ شمالی از آن طرف دیوار مشترکمان می‌آمد. شاد و بی‌دغدغه...

دست‌هایم را بیشتر از یک دقیقه شستم. سنگک را داغ کردم. دو تخم‌مرغ داخل آب انداختم تا بپزند. چه فرقی داشت ریه‌ها از ویروس حساس شده باشند یا از سیگار! باید گلدانش را عوض کنم. مثل بنفشه‌های آفریقایی حتماً جان می‌گیرد.

ذهن‌های ضربدر خورده

دستم را زیر چانه می‌زنم. به صفحه‌ی سفید بزرگ کاغذ که روی میز کار چوبی، پهن شده و با وجود چند خط راست و درهمی که کشیده‌ام، هنوز سفیدی‌اش زیر نور زرد چراغ مطالعه خیلی به چشمم می‌آید، نگاه می‌کنم. خط‌هایی که نه شباهتی به ساق‌های بلند چکمه‌های زنانه دارند نه به لبه‌های برگشته و پوستینی نیم‌پوتین‌های مردانه!

مداد طراحی را بین دو انگشت شست و سبابه تکان می‌دهم. موهایم که جلوی چشمم می‌ریزند، عصبی‌ام می‌کنند. صندلی را هل می‌دهم به عقب، می‌روم از روی میز آرایش که جز یکی دو شیشه عطر دیور و اسپری خنک‌کننده‌ی بدن و مشتی سنجاق و گیره، چیز دیگری پیدا نمی‌شود، سنجاقی را برمی‌دارم و محکم به ته سرم فرو می‌کنم تا موهایم را آن بالا نگه دارد و چشم‌های گودافتاده‌ام در آینه از سوزش تنگ می‌شوند. چشم می‌گردانم به دورتادور اتاق روی عکس‌ها و مدل‌ها.

سیاه و سفید، رنگی، تمام‌رخ و نیم‌رخ! بلوز و دامن‌های کوتاه و بلند یا شلوارهای جین تنگ و گشاد لی‌وایز^۱ و کلوین کلاین^۲! کتانی‌های اسپورت تیسوری کدز^۳ یا کفش‌های پاشنه‌دار چندده سانتی پرادا^۴!

هیچ کدامشان نمی‌توانند طرح تازه‌ایی را در ذهنم شکل بدهند. طرحی ابتکاری برای مدل‌های زمستانه‌ی سال بعد که باید به‌زودی تحویل بدهم. دلم می‌خواهد خط‌های درهم و برهمی که تمام مغزم را می‌خورند، از کاسه‌ی سرم در بیاورم و یکجا از پنجره‌ی کوچک اتاقم که نیمه‌باز است، بیندازم بیرون. چهار طبقه برود پایین و بخورد روی پیاده‌روی سنگ‌فرش‌شده و پخش شود درست جلوی مغاره‌ی نان‌فروشی مادام شارلز! احتمالاً او هم سرش را از روی بی‌تفاوتی تکانی بدهد و زحمت اینکه هیکل گوشتالودش را حتا تا دم در مغازه برساند، به خودش ندهد. فقط زیر لب بگوید: «پناه بر خدا... لعنت به تو... دختر دیوانه!»

ساختمان‌های باریک و بلند مانع نمی‌شوند که بلندای ایفل حتا با فاصله‌ایی که آپارتمان من تا میدان شان‌دومارس دارد، خود را نشان ندهد. پرده را کامل کنار می‌زنم. چند هزار رشته لامپ را به هم بافته‌اند که این غول آهنی ده‌هزار تنی این‌طور شب‌ها به الهه‌ی زیبایی بدل می‌شود؟

سؤالی که یک روز زمستانی، وقتی که برای استراحت و نوشیدن قهوه‌ایی گرم به کافه‌ی شرکت رفته بودیم، از ژانت همکارم پرسیدم. لبخندی تمام صورت سفید کک‌ومکی‌اش را پوشاند و سری تکان داد که یعنی نمی‌داند! و وقتی دوباره گفتم:

1 Levis

2 Calvin Klein

3 Keds

4 Prada

«روح توی آهن حلول نمی‌کنه مثل ایفل! اما خاک و سنگ روح دارن... چیزی که تو طاق بستان یا بیستون می‌بینی.»

دختر بیچاره ابروهایش را بالا داد و با تعجب نگاهم کرد. مجبور شدم بفهمانم که منظورم آثار تاریخی ایران است. آن وقت بود که دوباره لبخند زد و گفت: «من ناسیونالیست نیستم... فکر کنم زمانش تموم شده!»

شاید خاصیت رد کردن مرز سی و پنج سالگی همین باشد که آدم زنده می‌شود با مستی خاطره که خوب یا بد دیگر ازشان خبری نیست.

عصرهایی که با گچ وسط حیاط را چهارخانه چهارخانه می‌کردم و با یک پا سنگ را خانه‌به‌خانه جلو می‌بردم، به عمد روی خط می‌رفتم و خودم را می‌سوزاندم. دوباره از نو شروع می‌کردم و مادرم با آن موهای کوتاه و عینک گردش پنجره را باز می‌کرد و سرش را بیرون می‌آورد و می‌گفت: «گندم... مامان بیا تو حاضر شو. می‌خوایم بابا بریم بیرون.»

بیرون می‌رفتیم. طاق بستان و هر بار قصه‌ی هرکدامشان را پدر دوباره با کمی دست‌کاری برایم تعریف می‌کرد و من هم یادم نمی‌آمد که این قصه را یک بار شنیده‌ام! دست‌هایم در دست‌های پدر گم می‌شد و آن قدر تندتند می‌رفتم که قدم‌هایم به قدم‌های هردوتاشان برسد.

کمی خط‌ها را پررنگ‌تر می‌کنم. صاف می‌کشمشان. ساق کفش تا نیمه باشد، شلوار فرصت نشان دادن خود را پیدا می‌کند. نمی‌دانم بنده‌دار باشد یا از پشت با زیبی بلند بسته شود؟ گام‌هایی از پله‌های چوبی راهرو می‌گذرند و خنده‌های ریز دخترانه تا اتاق کار و خواب کوچک من هم می‌رسند.

بندها را ضربدري هاشور ميزنم. از جلو تا بالاي ساق. چقدر بستنشان وقت مي گيرد. هميشه قبل از رفتن پدر مخفيانه بند پوتين هاي براش را نامنظم و گره دار از سوراخ هاي شان رد مي كردم. به خيالم بازکردنشان طول مي کشيد و پدر دير مي رسيد و ديگر اجازه ي پريدن به او را نمي دادند! باز هم مي ماند و با هم بيرون مي رفتيم، با هم کلمه هاي انگليسي را که چهل تايشان را تا آن موقع يادم داده بود، ياد مي گرفتيم.

گاهي چين به پيشاني بلندش مي انداخت و براي من توضيح مي داد: «بين گندمي اگه من بند پوتين هام رو زود نبندم دير مي رسم. نمي تونم برم با هوايما بپر، اون وقت اون آدم هايي که اون شب تو تلويزيون ديدی، پوتين هاشون رو زودتر مي بندن، آماده مي شن با هوايما مي آن خونه ها رو خراب مي کنن! تو دوست داري اين طوري بشه؟»
و من که فقط به لب هاي پهنش خيره مي ماندم و سبيل هاش که بالا پايين مي رفتند، سرم را بالا مي دادم و مي گفتم: «نوچ...»

گاهي ابرو هاي پر پشتش را درهم مي کشيد، گاهي هم تشری کوچک مي زد، ولی باز هم به نرفتنش مي ارزيد.

توده اي از نفس هاي درنيامده را از ته شش ها بيرون مي دهم. چشم هاي من را که مي بندم صدای مبهم گذر ماشين ها و تراموا مي آيد. صدای آژير مي آيد. آژير آمبولانس يا پليس... آژير خطر!

«توجه توجه صدایی که می شنوید اعلام حمله ی هوایی ست.»

سرم را بالا بردم. چشم هام را تنگ کردم تا آفتاب نزنندشان. چتری هاي من را کنار زدم و دست هاي من را سايبان چشم هام کردم. از آن بالا صداهای بزرگی مي آمد. چيزی در آسمان نبود. فقط صداهای بزرگ مي آمد و چند لحظه بعد هم چيزی سياه رد شد که

خوب ندیدمش. فقط صدایش خیلی زیاد بود. آن قدر که دیگر آژیر صدایش نمی آمد. دو دستی گوش هایم را چسبیدم.

«گندم پاشو.»

مادرم از داخل اتاق به سمت من و حیاط می دوید که تنه اش به در ورودی خورد و شیشه هایش لرزیدند.

«آخ.»

کتفش را چسبید. قوطی کبریتم را با پنج مورچه ایی که در آن گیر انداخته بودم، روی پله ای ایوان گذاشتم و دویدم به سمت مادرم: «مامان اون بالا رو نگاه کن.»

مادرم کمرم را چسبید و من همان طور بین زمین و هوا تکان تکان می خوردم و تصویر حیاط بالا و پایین می رفت. پله های زیرزمین را که تمام کرد من را گذاشت روی زمین و خودش هم پهن زمین شد. خواست بغلم کند که دستش به چراغ علاءالدین خورد. من را سفت به سینه اش چسباند. تندتند نفس می کشید. زیرزمین نیمه تاریک بود و بوی نا می داد. از بیرون صدا می آمد. شبیه دعوا، شبیه جیغ های دختر همسایه مان! از انگشت مادر خون می آمد. گریه ام گرفت: «نترس عزیزم هیچی نیست.»

خودم را میچاله کردم در آغوش مادرم. از پایین که به چانه اش نگاه می کردم مدام تکان می خورد. زیرلبی چیزی می گفت. قطره ایی عرق از صورتش لیز خورد و روی دماغم چکید. بیشتر گریه ام گرفت: «مامان مورچه هام بیرون تو قوطی کبریت موندن.»

«چیزی نمی شن مامان... تو قوطی کبریت نمی میرن.»

این را گفت و موهایم را بوسید. سرم را بالا کردم و شیشه‌های ضربدرخورده‌ی زیرزمین را نگاه کردم که ریزریز می‌لرزیدند و صدا می‌دادند: «پس ما می‌میریم! ما که تو قوطی کبریت نیستیم.»

آب دماغم راه افتاده بود. صدایی آمد. آن قدر بلند که مادرم خم شد روی من و آن زیر استخوان‌هایم چریک‌چریک صدا دادند و عرقش گرم کرد و زیرزمین تکان خورد و من فقط جیغ زدم.

صدایی آمد. صدایی که شبیه‌اش را فقط اینجا شنیده‌ام. آن هم یکبار. روزی که قرار بود برج چهل طبقه‌ایی را نابود کنند و همه برای تماشا رفته بودند. وقتی از بالا به پایین طبقه‌به‌طبقه‌اش روی هم می‌آمدند، همان صدا آمد. اما کسی جیغ نزد.

بندهای ضربدری پوتین را پاک می‌کنم. تمام رنگ پوتین را از بالا شروع می‌کنم به هاشورزدن و سیاه کردن. سعی می‌کنم پای راستم را تندتند تکان بدهم تا ذهنم را که هر تکه‌اش طرفی پرتاب شده، یک‌جا جمع کنم.

صدای خش‌خش تلویزیون از پنجره‌ی باز اتاق بیرون می‌آید: «شنوندگان عزیز توجه فرمایید...»

دویدم طرف زیرزمین. قوطی کبریت مورچه‌هایم را محکم بین دو دستم گرفتم و پاهایم را جفت هم فشاردادم. درست روی اولین پله‌ی زیرزمین نشستم و سرم دقیقاً هم‌سطح با موزاییک‌های کف حیاط شد. به تاریکی داخل زیرزمین زل زدم.

سرم را خم کردم. قلبم تندتند زد. دیگر به آسمان نگاه نکردم. صدای بازشدن لنگه‌ی تاب‌برداشته‌ی در آهنی حیاط بلند شد. صدایی بلند! وگوینده مدام می‌گفت: «شنوندگان عزیز توجه فرمایید...»

گوش‌هایم را چسبیدم. زیرچشمی پوتین‌های سیاهی را دیدم که کف حیاط قدم گذاشتند. حتماً از همان‌هایی بودند که آن‌روز هم زودتر بسته شده بودند و آمده بودند برای خراب کردن خانه‌مان. انگار باز هم دخترهایشان گره به بند کفش‌های پدرهایشان نینداخته بودند و پدرهایشان زودتر رسیده بودند. حتماً صدای جیغ دختر همسایه بلند می‌شد. حتماً مادرم دوباره می‌دوید و کتفش به شیشه می‌خورد و باز هم انگشتش خونی می‌شد! جعبه‌ی کبریت را انداختم. جیغ زدم و جیغ زدم.

«گندم نترس... باباست.»

سرم را بین دوپا گرفتم و فقط صدای جیغ خودم را می‌شنیدم.

کاغذ را مچاله می‌کنم. از تمام گوشه‌هایش. چکمه‌ی هاشورخورده هم مچاله می‌شود. پنجره را می‌بندم. پلیس مرد موبلندی را دست‌بند زده به داخل ماشین هل می‌دهد و دوباره آژیر به صدا در می‌آید.

با تلفن چند شماره می‌گیرم. کسی آن طرف خط بر نمی‌دارد. فقط صدای پیغام‌گیر می‌آید که درخواست پیام گذاشتن می‌دهد: «متأسفم آقای آرتادو... این کار از عهده‌ی من خارجه. من طراحی هر نوع پوتین و چکمه رو سال‌هاست می‌خوام فراموش کنم...»

رئیس

من اولین زنی هستم که رئیس اداره کردن تهران شد. امروز نیم ساعت هم زودتر از دیروز به دفتر کارم می‌رسم. هفت نشده! دیروز هفت و نیم رسیدم، روز قبلش هشت. باید نیم ساعت‌ها را برسانم به چهل یا پنجاه دقیقه. چهل پنجاه دقیقه هم کم نیست برای شور و مشورت و تصمیم‌گیری برای جمع‌وجور کردن این بلبشو! چند روز است این وضعیت یقه‌ی من را گرفته!

روی صندلی نه‌چندان راحت‌م می‌نشینم. پشت میز رنگ‌ورورفته‌ام. الان دیگر با این مهره‌های آرتروزی چند بار عمل‌شده‌ی گردن و کمر که شصت سال از قدم‌شان می‌گذرد، هم من توان نشست و برخاست روی این‌ها را ندارم و هم این میز و صندلی زبان بسته از چهل سال دیدن صورت من خسته شده‌اند. آن اوایل معاونانم هر چه اصرار کردند صندلی مدیریتی مناسب با شأن و شخصیت یک رئیس شهر، آن هم شهری مثل تهران سفارش بدهم، زیر بار نرفتم. از همین صندلی‌های کارمندی معمولی ارزان گرفتم. دمپایی‌های سفید طبی‌ام را می‌پوشم، کرم مرطوب‌کننده را به دست‌هایم می‌مالم. کرک‌های پنجره را بالا می‌دهم و از شیشه‌ی پهن اتاق خیره می‌شوم به ساختمان‌های کوتاه و بلندی که سلام می‌کنند.

با گوشی موبایلم غلظت ذرات کشنده‌ی هوا را می‌سنجم. تقریباً هیچ!

((عالمیه...))

برنامه‌اش را دادم برایم بنویسند و نصب کنند روی گوشی‌ام. به حرف فلان متصدی و کارمند اعتباری نیست. عادت دارم به اینکه آنی و لحظه‌ای در جریان همه‌چیز باشم.

بیست‌السی‌دی چسبیده به دیوار روبه‌رویم را با هم روشن می‌کنم. خبری نیست. گزارش‌ها و نامه‌های پخش‌شده روی میز را جمع‌وجور می‌کنم. نگاهی سرسری بهشان می‌اندازم. آنجا هم خبر خاصی نیست.

همه‌چیز عادی است، پس این هیاهو از کجا آب می‌خورد؟
زونکن‌هایی هم که دیروز بعد از جلسه، روی هم چیده بودمشان، دستم را سمت خودشان می‌کشاندند. یکی‌شان را در می‌آورم.

پروژه‌ی انتقال همان هتل هفده‌طبقه‌ای بود که سال‌های قبل قرار شده بود به جای چنار باغ پسیان قارچ‌وار، برسد به آسمان! ورقه‌ها را که می‌خوانم کیف می‌کنم از این همه مردانگی زنانه‌ام. چه تهدیدهایی، چه نقشه‌هایی، جان می‌دادند برای محل سگ بهشان گذاشتن!

روی‌السی‌دی شماره‌ی هشت خیره می‌شوم. زنان یک دست سبزپوش مشغول گردگیری برگ چنارهای نرسیده به پارک ساعی‌اند. با آب‌پاش‌های مخصوص و با دستگاهی خاص، غلظت اکسیژن را اندازه می‌گیرند و تک‌وتوک برگ‌های زرد شده یا افتاده را جمع می‌کنند برای آنالیز آزمایشگاهی.

عده‌ای با بالابر شاخه‌های بالاتر را می‌سابند و عده‌ای هم که جثه‌شان ضعیف‌تر بود، شاخه‌های پایینی چنارها را.

حساسیت زیادی دارند که مبادا درختان دچار مرضی شوند. کاش پشت لباس‌های کارشان مشخص می‌کردند عضو کدام تیم هستند. حراست از فضای سبز، باغبانی، حراست از حیات‌وحش شهری...

دوست نداشتند برچسب بخورند. فکر می‌کردند دوباره ویژه می‌شوند. یک روز ویژه‌ی خیابان بودند و امروز ویژه‌ی چیز دیگری. ما هم خواستیم دیگر اسم نگیرند. الحق که با دل‌وجان کار می‌کنند و تمیز. دوباره پسیان شده چنارباغ! این بار تعدادشان بیشتر هم شده. بوی گل‌های سرخ و ارکیده‌ای که بین چنارها به عمل آمده‌اند از ال‌سی‌دی بیرون می‌زنند و مشامم را پر می‌کنند و هوایم را عوض.

خیابان منتهی به تجریش را زیر نظر می‌گیرم. چند دختر سرشان به برداشت گل‌ها گرم است. بوته‌ها، هم شده‌اند منبع زیبایی و درآمد و هم شهره‌شدن تیم باغبانی تهران در کل آسیا. بابت پرورش گل‌هایی که گلبرگ‌هایشان لب داشتند و لبخند می‌زدند آن هم در خیابان عریض و طویل هجده کیلومتری!

ایده‌اش را یکی از همین دخترها داده بود. می‌گفت همان سال‌هایی که مجبور بود همه چیز تنش را بفروشد برای ارتزاق، لبخندش را جایی قایم کرد برای روز مبادا. لبخندش را نفروخت و همان فیگور شد ژست گل‌های تغییر ژنتیک یافته‌ی خنده‌رو! عینک را روی صورتم جابه‌جا می‌کنم. زل می‌زنم به بقیه‌ی داستان هتل هفده طبقه. منتقلش کردیم نرسیده به دشت لار. به هوای رفتن به یک هتل پنج‌ستاره‌ی واقعی، خیلی از فرنگی‌ها در مسیر، دماوند را هم می‌بینند و می‌فهمند که این غول پیر هم مثل پل خواجه و تخت جمشید از دیدنی‌های این مملکت است.

دو ضربه به در زده می‌شود و سرکم موی سعادت با آن صورت سوخته و سیل‌های تنک می‌آید داخل اتاق.

«خانم مهندس؟»

چشم‌غره‌ای می‌روم و مسیر قورت‌دادن آب‌دهانش را می‌بینم.

«بیخشید، خانم ایران‌نژاد... درخواست معترضین به دستم رسیده، پیش شرط گذاشتن برای گفت‌وگو.»

«بیا تو.»

لاغر است و دستپاچه. دستپاچگی اش دایمی است. انگار همیشه کار نکرده‌ای دارد. ولی یکی از بهترین رئیس‌دفتراهایی است که در این چهل سال داشته‌ام. نگاه می‌کنم به پوشه‌ی دستش. یک درخواست یکی دو صفحه‌ای ساده نیست، مثنوی هفتاد من است.

«از روی چی این حرف‌ها رو می‌زنند خانم ایران‌نژاد؟»

«بیکاری.»

جا می‌خورد و طوری نگاهم می‌کند که انگار مشکوک است به خوب بودن حالم.

«بیکاری! منظورتون اینه که ببخشید... مرض دارن؟»

نگاهم را از صورت بی‌حال سعادت می‌گیرم و می‌دوزم به میدان شوش. خیابان خلوتی همیشه را دارد. اتوبوس خورشیدی مسیر شوش — فداییان در ایستگاه خودش ایستاده و مردم به ترتیب و آرام در حال سوارشدن و گهگاه تعارف کردن به پیرترها و زن‌ها برای زودتر سوارشدن هستند. موتورسواری بدون کلاه ایمنی از خط ویژه‌ی موتورسیکلت‌های برقی و دوچرخه‌سوارها رد می‌شود و می‌بینمش. موتوری‌های دیگر با دست‌نشانش می‌دهند...

«این چرا کلاه نداشت؟»

سعادت باز دستپاچه می‌شود.

«کی خانم؟»

«رد شد رفت چطور نشونت بدم؟ پلیس رانندگی مگه برنامه‌اش کامل اجرا

نشده؟»

سعادت نیم‌خیز می‌شود و سرش را برمی‌گرداند رو به تلویزیون‌ها.

«چرا خانم. کسی هم پشتش نشسته بود؟»

«نخیر.»

سعادت آرام می‌شود و سر جایش می‌نشیند.

«احتمالاً توریست بوده. وگرنه توزیع کلاه ایمنی مجانی بین موتورهای خیلی وقته تموم شده. تازه موتورهای ما همه کارت تردد و جابه‌جایی به نفر مسافر رو دارن که هفتگی شارژ می‌کنن. این‌ها که مسافر ندارن معمولاً ناشناس هستن و توریست. بعضی هتل‌ها، منوی تهران‌گردی با موتور رو دارن.»

«این قضیه رو پس می‌دونستی؟»

چشم‌هایش گرد می‌شوند.

«والا یه بار طرف‌های فرحزاد رفته بودیم جاتون خالی رستوران حجت، هوایی بود ها... بوی کباب و...»

فقط نگاهش می‌کنم و همه‌چیز را می‌فهمد. به لکنت می‌افتد.

«رفته بودیم امام‌زاده داوود. اونجا نه اینکه به این هتل‌ها نزدیکه یکی دو تا توریست دیدم بدون کلاه رو موتور. تلفن زنگ می‌خورد و همان‌طور که گوشی را برمی‌دارم، می‌گویم: (نامه بفرستید مدیریت هتل‌ها. قانون قانونه...»

از تلفن‌خانه بود. وصل می‌کنند. دوباره همه‌همه، قیل‌وقال، کارتن‌خوابی؟ آن هم وسط ایستگاه مترو؟ کسی چه می‌داند، شدیدترش می‌شود زدو خورد، ناامنی، خرابی.

سعادت دستپاچه می‌شود. به اشتباه پوشه‌ای را که برایم آورده بود، برمی‌دارد.

«خانم ایران‌نژاد! این‌ها از بیکاری این کارها رو نمی‌کنن ها!»

مغزم درد می‌گیرد. چهل سال است انتخاب شده‌ام نه انتصاب. چه با جمعیت ده میلیونی، چه حالا که فقط دو میلیون نفر مانده‌اند در این شهر. قلبم تیر می‌کشد و احساس می‌کنم خون زیادتر از حد دویده پشت سرم.

«کجا می‌بری اون درخواست‌ها رو؟ به آقای کاردان بگو جلسه داریم با حضور همه‌ی معاونان و مسئولان نواحی. به جراید و روزنامه‌ها اطلاع بدین. آگه خواستن

طبق روال گزارش بگیرن. صداوسیما هم همین طور. به شرط اینکه پخش زنده‌ی رادیویی داشته باشن ولاغیر.

سعادت می‌رود. تنها دخترم و نوه‌ام، لبخندزنان در قاب روی میز کارم می‌خواهند کمی فشار را از رویم بردارند. چشم‌هایشان شبیه به هم است و هردو هم به چشم‌های کیومرث خدایامرز کشیده. همان‌طور بادامی.

طناز می‌گوید: «مامان بهت گفتم که بازنشستگی زودتر از موعد بده بیا با ما طالقون. آگه به خاطر تو نبود رفته بودیم چهارم‌محال. حیف نیست...»

سرم را تکان می‌دهم و جوابش را نمی‌دهم. طناز لبخندش را پس می‌گیرد و خیلی معمولی در قاب زل می‌زند به من. با خودم که فکر می‌کنم، می‌بینم باید همین کار را می‌کردم. شاید اگر شخص دیگری سکان ریاست شهر را به عهده بگیرد، در مغزش طرح‌ها و راهکارهای تازه‌تری پیدا شود.

می‌روم دادگاه. به قیافه‌ی عصبانی و درمانده‌ی خودم که مچاله شده، خیره می‌شوم. دستم را زیر چانه زده‌ام و سر تکان می‌دهم. جمعیت چندصد نفره‌ای ردیف‌به‌ردیف پشت صندلی من نشسته‌اند و انتظار محکوم‌شدنم را می‌کشند.

پرونده‌ی نه‌چندان قطوری جلوی من گذاشته‌اند. منشی دادگاه، سعادت است و شروع می‌کند به خواندن اتهامات وارده. هر بند از اتهامات که خوانده می‌شود عده‌ای سر تکان می‌دهند به نشانه‌ی تصدیق. هیچ‌کدام از این شاکی‌ها برایم غریبه نبودند:

مجموعه‌ی خودروسازان بنزینی با ایزوهای منسوخ‌شده‌ی پنجاه سال پیش؛

نمایندگان صنف بساز و بفروش‌های لغو پروانه‌شده؛

سندیکای قاچاقچیان مواد مخدر (کلی و جزئی)، که به دلیل نارضایتی از شرایط

شغلی و نبود خریدار مجبور به ترک کشور شده‌اند و...

قرائت سعادت تمام شدنی نبود. گوش‌هایم دیگر کشش شنیدن این‌همه اسم و عنوان را نداشت. تندتند مشغول نوشتن هستم برای دفاعی مناسب. وکیل نگرفتم. با صدای بلند داد می‌زنم:

«برای ارائه‌ی دفاعیات به جایگاه بیایید.»

می‌روم داخل جایگاه چوبی و هنوز شروع نکرده‌ام که دو گربه‌ی سیاه به همراه موشی که از چاقی به خس‌خس افتاده بود از زیر صندلی‌ها خودشان را می‌رسانند به جایگاه متهم.

«خانم قاضی شکایت ما چی شد؟ ما هم جزو شکاتیم.»

موش قهوه‌ای سیبل‌هایش را می‌جود و دستی می‌کشد به سروصورتش. صدای زیرش را بلند می‌کند.

«نه آشغالی، نه کثافتی، نه سبزی، نه جوب لجنی واسه آب‌تنی. کل مسیر انقلاب تا آزادی روزی صدبار می‌رم و می‌آم. به چه جرمی از خونه و کاشونمون باید رونده بشیم؟ اجداد من نروژی بودن ولی من تو تهرون دنیا اومدم. بچه‌ی اینجام.»
بقیه هم شروع می‌کنند به بلندکردن صدایشان. صدای دورگه‌ای فریاد می‌زند:
«مجبورم کردن هرچی زمین واسه ساخت‌وساز خریده بودم، پس بدم. حکم دادن برم جنوب، اونجا مرکز خرید و هزار کوفت‌وزهرمار بزمن. ظالمانه نیست؟ کو عدالت؟»

با چکش معروف همه‌ی قاضی‌ها ساکتشان می‌کنم.

«اجازه بدید! خانم ایران‌نژاد گوش می‌دیم.»

صدایم را صاف می‌کنم و چند صفحه کاغذی را که آماده کرده‌ام روبه‌رویم می‌گذارم.

«خانم ایران‌نژاد...»

کاردان سراسیمه وارد اتاق می‌شود. چاقی‌اش نمی‌گذارد تند قدم بردارد. دستمال را روی صورت قرمزش می‌کشد و چشم‌های از حدقه بیرون زده‌اش را به من می‌دوزد.

«از دادگستری نامه اومده برای ارائه‌ی پاره‌ای از توضیحات...»

نامه را به دستم می‌دهد و با بی‌میلی بازش می‌کنم و می‌خوانم و پرتش می‌کنم بخش شرقی میزم.

«قضیه چیه؟ چند سال بود که اسم دادگستری و دادگاه به کل یادمون رفته بود.»

انگار پشت سرم همچنان خون جمع شده. از داخل کیفم قرص زیرزبانی را در می‌آورم و همان‌طور که می‌بلعمش می‌گویم: «اتفاقاً بابت همین فراموشی احضاریه فرستادن. می‌گن کارمندها و پرسنل زیرمجموعه‌شون از بیکاری دست به اعتراض زده‌اند. مسبب هم ما هستیم.»

کاردان به زور خودش را می‌چپاند روی مبل جلوی میزم.

«یعنی کجاها؟ کی‌ها دقیقاً؟»

حوصله‌ی جواب‌دادن ندارم.

«چه می‌دونم. زندان‌ها، دادگاه‌ها، وکلا، عریضه‌نویس‌ها، قاضی‌ها... همه‌شون.»

ابروهای پریشان کاردان بالا می‌رود و می‌چسبد به چین‌های پیشانی‌اش.

«حالا چرا تاوان شاکی و مراجع نداشتن اون‌ها رو ما باید بدیم؟»

همه چشم دوخته‌اند به دهان من تا حرف‌هایم را بشنوند. ساعت می‌گیرم، حدوداً نیم‌ساعت به دفاع از خودم پرداختم. با همه‌ی اسناد و مدارکی که داشتم.

از اینکه قرار شد تکنولوژی ساخت ماشین‌ها در تهران از بنزینی تبدیل شود به برقی یا خورشیدی، یا استفاده از سوخت‌های حاصل از تجزیه‌ی زباله‌ها با آلودگی زیر یک درصد، جلوگیری از ساخت‌وسازهای بیش از حد و تراکم گرفتن‌های آنچنانی، اخذ مالیات از پردرآمدهای شهر.

کاردان می‌پرد داخل حرفم.

«حالا می‌خواید چی کار کنید؟»

به تلویزیون‌ها نگاه می‌کنم. به نظر می‌آید مسیرهایی که به صادقیه می‌رسند پر تردد شده‌اند! شک می‌کنم. آدم‌های زیادی که یک‌باره از ایستگاه مترو بیرون می‌آیند. چیزی دستشان نیست. به نظر ساکت می‌آیند و منظم اما باهم‌بودنشان آن‌هم در این تعداد، مشکوک است. صورتم را می‌گردانم به سمت تصویر اطراف برج آزادی. همان موقع آزادی خمیازه می‌کشد. از خواب صبح سیر نشده. از وقتی مرمت و بازسازی شده، دیگر فکر خودکشی به سرش نزده. بارها شخصاً با او صحبت کرده‌ام. به فواره‌های اطرافش عشق می‌ورزد. به نگارخانه اش، گنبدش. دوست ندارد، بریزد. حس حسادتش به برج میلاد کمتر شده ولی همچنان بر اصالت خودش می‌نازد و چشم دیدن همدیگر را ندارند.

همه چیز حاکی از یک تجمع است. مثل اینکه فراخوان به مورچه‌ها داده باشند و آن‌ها هم سرب‌به‌زیر و مستقیم و بی‌صدا محل فراخوان را جست‌وجو کنند. کاردان چشمانش دو برابر می‌شود.

«خانم حتم دارم میتینگ دارن تو استادیوم آزادی.»

چرا به عقل خودم نرسید؟ انگار سن که بالا می‌رود باطری فکر آدم هم شروع می‌کند به خالی شدن.

جلسه به هم می‌ریزد. دادو فریاد و قیل و قال شاکیان به هوا بلند می‌شود. هرچه در ساکت‌کردنشان تلاش می‌کنم، بی‌فایده است.

«چرا حرف نمی‌زنه؟ لال شده؟»

زنی با لب‌های پروتزی از آن میان می‌گوید: «از بس مالیات دادیم کم‌مومن شکست. کسی هم نیست مال و اموالمون رو بخره که جونمون رو برداریم بریم شهرستان مثل فک و فامیلامون.»

مرد مسنی با عینک سیاه طوری که چشم‌هایش معلوم نبود، دست زن را گرفت و نشاندش.

هر چه چکش عدالت را بر فرق سر میز کوبیدم، بی‌فایده بود. اصلاً صدا نمی‌داد. «خانم قاضی این چرا ادا در می‌آره، لب‌هاش تکون می‌خوره، اما صداش در نمی‌آد؟»

تعجب می‌کنم.

«چی؟! ولی من تمام دفاعیاتش رو شنیدم، موبه‌مو. شما نشنیدید؟»

صدایشان هوار می‌شود بر سرم.

«نه.»

از درون می‌سوزم. نیم‌ساعت از دلیل و برهان و اسناد و مدارک حرف‌زدن نتیجه‌اش شد این؟»

سر جایم آرام می‌نشینم. هرم خشم از پشت به من نزدیک می‌شود، به مکعب‌هایی که دیگر روی کوه‌ها ساخته و خرید و فروش نمی‌شوند، فکر می‌کنم؛ به مالیات‌هایی که برای بالاشهری شدن رغبتی نمی‌گذارد و به جایش می‌شوند بمب انرژی برای مهندسان جوانی که فناوری‌های نوین طراحی می‌کنند و کارگرانی که به‌خاطر کار با آن‌ها روانه‌ی شهرستان‌ها می‌شوند، به زمین‌های کشاورزی که به بهانه‌ی تأمین غذای این جماعت پر شده‌اند از تهرانی‌های شهرستانی!

لعنت می‌کنند، ناسزا می‌دهند و من آرام به چهره‌ی خودم در جایگاه متهم خیره شده‌ام.

«تو که عرضه نداشتی چرا چهل سال موندی تو پستت؟»

به قاچاقچی‌های رانده‌شده از مملکت فکر می‌کنم. به شهر بی‌حاشیه و بچه‌هایی که کارکردن یادشان رفته!

پشت پنجره‌ی کدر دادگاه یک ردیف قمری به صف نشسته‌اند و پلاکارددردست سروصدا می‌کنند.

«موش‌های گردن‌کلفت نمی‌خوایم، نمی‌خوایم.»

پیرمرد ریش‌سفیدی با کلاهی بلند و چهارگوش که خاص ریش‌سفیدهاست دستان لرزانش را در هوا تکان می‌دهد و می‌گوید: «بابا دهات ما گنجایش این همه آدم رو نداره. یک ماهه بست نشستیم جلوی بیمارستان نیمه‌کاره و نمی‌ذاریم بسازنش. هرکی از ننه‌اش قهر می‌کنه راه دهات و شهرهای یه‌وجبی رو پیش می‌گیره.» سعادت تندتند وقایع دادگاه را ثبت می‌کند. باید به این آشفتگی پایان بدهم. مرد کت‌شلواری که چندبار در راهروهای شعبه‌مان دیده بودمش وارد می‌شود و به‌آهستگی در گوشم نارضایتی قضات و رؤسا را هم یادآوری می‌کند. انگشتان دستم یخ زده‌اند. سرد و بی‌رمق. آرام و نجیب منتظر حکم هستم.

دوست دارم خود را تبرئه کنم. قانون را زیرورو کردم و خلافی ندیدم. اصلاً هرچه باداباد. همه را به سکوت و نظم دعوت می‌کنم.

«با رجوع به شواهد و مدارک و توضیحات متهم، رأی دادگاه به این شرح است...»
ال‌سی‌دی‌ها را خاموش می‌کنم. کفش‌های پاشنه‌سه‌سانتم را می‌پوشم. عکس طنناز و دخترش را در کیفم می‌گذارم. منتظر شنیدن رأی هستم. دادگاه تبرئه‌ام می‌کند. باید تبرئه می‌شدم ولی نمی‌دانم چرا هیچ‌کس رأی صادره را نشنید؟ فقط من شنیدم و شاید قمری‌های پشت پنجره‌ی کدر.

آخرین غلظت آلاینده‌ها را چک می‌کنم، تقریباً صفر.

تهران غم دارد و من راهم را می‌گیرم و می‌روم.

گیسو

زمانی که وارد اتاقم شد و پرستارها نشاندنش روبه‌رویم، با روزهای قبل تفاوتی نکرده بود. موجودی چروکیده با موهایی نامرتب، بلند و سفید درست مثل ریش‌هایش.

با وجود چندین سال تجربه‌ی کارکردن و برخورد با انواع روان‌های آشفته و بیمار، باز هم وقتی او به چشم‌هایم زل می‌زد، ترس برم می‌داشت. نگاه خیره‌اش دلم را آشوب می‌کرد.

مدتی را به سکوت گذرانیدیم و من عاقبت سکوت را شکستم. «خب، قراره امروز حرف بزنی، سعید.»

همچنان خیره به من بود. هفت یا هشت ماه از آمدنش به آسایشگاه گذشته بود و تا هفته‌ی قبل، فقط به اندازه‌ی انگشتان یک دست از او حرف شنیده بودیم. دوباره پرسیدم: «هفته‌ی پیش گفتی می‌گم! بگو تا بیشتر کمکت کنم.»

پدر و مادرش همان چند ماه قبل او را آوردند و بستری کردند و رفتند. زیاد ندیدمشان. حتا برای عیادت از پسر سی و چندساله‌شان که از پدر هفتادساله‌اش پیرتر نشان می‌داد هم به‌ندرت می‌آمدند. گفتند جنی شده، حرف نمی‌زند، روزها آن قدر

به جنگل‌های دور خیره می‌شود که حتا حواسش به کثافت‌کاری زیر پایش هم نیست! شب‌ها یا نمی‌خوابد یا با نعره از خواب می‌پرد.

آب دهانش که گوشه‌های لبش جمع شده بود را با انگشت شستش گرفت و نگاه کرد. دوباره شستش را مکید. واکنش هر یک دقیقه‌اش بود.

«قراره از جنگل بگی، مگه نه؟»

قبلاً با هزار زحمت توانسته بودم از زیر زبان پدر و مادرش بیرون بکشم که تا یک سال و چند ماه قبل‌تر، پسر آن‌ها هم مثل بقیه بوده، عکسش را نشانم دادند. جوان و تنومند و بالا بلند، با خنده‌ای گوشه‌ی لب، تکیه‌زده بر ماشینی لوکس و گران‌قیمت! همان روزهای اول با آزمایش‌های مختلف از سلامت جسمش مطمئن شدم. آنچه او را به این روز درآورده بود، تغییرات جسمی نبود.

اسم جنگل را که از دهانم شنید، اول خندید، بعد اخم کرد، آب دهانش را تندتند با شستش گرفت. رنگ‌پریده شد و عاقبت سرش را به نشانه‌ی تأیید تکان داد. پیشرفت بزرگی بود. روزهای اول با شنیدن اسم جنگل یا هر چیز که به جنگل مربوط می‌شد، تشنج می‌کرد و کف بالا می‌آورد. جنگل خط قرمزی برای شروع حملاتش بود. پدر و مادرش گفته بودند جنگل‌های بلوط دشت برم، سعید را پیر کردند! چیزی که من معنی‌اش را نفهمیدم. سعی کردم بدون آنکه متوجه شود، صدایش را حین صحبت‌کردنش، ضبط کنم. مورد عجیبی بود. جان می‌داد برای تحلیل و مقاله‌نوشتن.

سرم پایین بود و خودم را مشغول واری و ورقه‌های جلوی رویم کردم و گفتم: «می‌دونم وردست آدم صاحب نفوذی به اسم کبیری بودی. زدوبندهای اون آدم و اینکه چی کار می‌کردین به من مربوط نیست! هر چی به ذهنت می‌آد رو بگو.»

عکس‌العملی از سعید ندیدم. انگار حرف‌هایم را اصلاً نشنیده بود. ناگهان به سمت پنجره‌ی اتاق خیز برداشت و چشم‌هایش که در آن وحشت موج می‌زد را به بیرون دوخت. اعتنایی نکردم و همان‌طور که با ورقه‌ها بازی می‌کردم، گفتم: «صدای اون مویه تا اینجا نمی‌رسه. فاصله‌ی اینجا تا جنگل‌ها زیاده. من خودم تا حالا همچین صدایی رو نشنیدم ولی بعضی از دوست‌های من هم می‌گن حقیقت داره.» آرام گرفت و روی صندلی نشست و گفت: «ولی من همیشه می‌شنوم. توی گوشم همیشه هست.»

صدای پخته‌ای داشت. لحنش شبیه دوبلورها بود. به ذهن کسی خطور هم نمی‌کرد که این صورت استخوانی با پوستی پلاسیده، صدایی تا این اندازه پرکشش داشته باشد. مثل خیلی از فیلم‌ها، صورت و صدا به هم نمی‌آمدند.

شروع به حرف‌زدن کرد. او می‌گفت و من گاهی می‌نوشتم و گاهی هم نیم‌نگاهی به او می‌انداختم و مواظب بودم که همه‌ی حرف‌هایش بی‌کم‌وکاست ضبط شود.

دو ساعت تمام حرف زد. با چشم‌هایی از حدقه بیرون‌زده، پیشانی پر از قطره‌های عرق و دهانی کف‌کرده.

اما سر آخر این من بودم که نتوانستم هیچ‌کدام از حرف‌هایش را باور کنم! مثل قصه‌ها بود، ساخته و پرداخته‌ی ذهنی رؤیاپرداز. اما چیزی که به نظرم عجیب می‌آمد این بود که هیچ قصه‌گویی را نمی‌شناختم که قصه‌اش با او چنین کرده باشد.

از کبیری پابه‌سن گذاشته گفت. او که روزها از مبارزه با کوه‌خواری، زمین‌خواری، جنگل‌خواری، آسمان‌خواری و دیگر «خواری‌ها» می‌گفت و شب‌ها با «همه‌چیزخواران» جای می‌خورد و گپ می‌زد.

از کبیری فقط اسمش را شنیده بودم و عکسی در روزنامه از او دیده بودم. از گیسو، دختر کبیری گفتم. با قدوقامتی کوتاه و جثه‌ای ظریف. گیسویی با گیسوان تا زیر زانو و رنگی شبیه آتش!

وقتی از گیسو می‌گفتم مدام به چپ و راست خودش نگاه می‌کرد و لحن صدایش را پایین‌تر می‌آورد. وقتی گفتم که دوستان گیسو لقب (عشق کمپین) به او داده بودند، ناگهان حرفش را قطع کرد، انگار از حرفش پشیمان شده باشد، از من پرسید: «نکنه گیسو این طرف‌ها باشه؟ حرف‌های من رو بشنوه خیلی عصبانی می‌شه. شاید من رو هم ببلعه!»

و من به او اطمینان دادم که از گیسو خبری نیست. چند ماه است که پلیس دنبالش می‌گردد و اثری از او نیست.

از خودش گفتم که هم راننده هم مباشر، هم خواجه‌ی اندرونی و هم گنجینه‌ی ای از «اسرار مگو» بود برای کبیری و دخترش و هرکس که به آن‌ها مربوط می‌شد. اینجا بود که من راه داشتن ماشینی لوکس و تکیه‌زدن به آن را در اوایل جوانی، فهمیدم!

روزهای اولی که کبیری و دخترش غیبتشان زد، پلیس او را هم به سؤال و جواب گرفته بود. سعید گفته بود: «کبیری داخل آتیش، بلعیده شد، دود شد!»

رفتند و جنگل‌های بلوط و حوالی‌اش را زیرورو کردند و اثری ندیدند. حرف‌هایش را گذاشتند به حساب پرت‌ویلاگفتن‌های یک دیوانه.

وقتی حرف‌زدنش برای من تمام شد، صورتش برافروخته شده بود و قرمز. رگ‌های چشم‌هایش ورم کرده و پر خون شده بودند. تندتند نفس می‌کشید و من با تلفن از پرستارها خواستم به اتاق برش گردانند.

وقتی بیرون می‌رفت، برگشت و ملتسمانه از من پرسید: «آقای دکتر، حرف‌هام رو باور می‌کنی؟»

سری تکان دادم و برای آنکه خیالش را راحت کرده باشم، گفتم: «آره.»

از پرستارها خواستم اوضاعش را زیر نظر داشته باشند و کنترلش کنند. بی‌قرار بود و نیمه‌های شب فهمیدم که بی‌قراری‌هایش بی‌دلیل نبوده، وقتی با صدای تلفن در تختم نشستم و خبر دادند که سعید، سگته کرده! و تمام.

نزدیک خاکستری شدن آسمان بود و من به چرای این مرگ فکر می‌کردم. به سعیدی که دوست داشت باورش کنم. به جوانی کم‌سن‌وسال‌تر از خودم که بابت باور یک توهم، زندگی‌اش دگرگون شد. حتا یادآوری آن توهم مرگش را رقم زد!

فکر کردم آیا این فقط یک توهم بود؟ تصمیم گرفتم ذهنم را مطمئن کنم. شاید هم مطمئن بودم و می‌خواستم خلافتش را به خودم اثبات کنم. نمی‌دانم.

هنوز خورشید بیرون نزده بود و من سوار ماشین، در جاده‌ای که دو طرفش تا چشم کار می‌کرد، زمین کشاورزی بود، پیش می‌رفتم. نزدیک به افق، روی تپه‌هایی نه‌چندان مرتفع، سرسبزی یکدست جنگل‌های بلوط ایرانی را می‌دیدم. موبایلم را روشن کردم و به صدای دیروز سعید گوش کردم. گفته بود: «گیسو عاشق دارودرخت بود. عاشق جنگل‌های بلوط، نقاشی هم می‌کرد. نقاشی‌هاش به نظرم بی‌سروته بود. فقط رنگ سبز داشت و آبی.»

یادم آمد جمله‌ی سعید به اینجا که رسیده بود، دوباره از پنجره به حیاط آسایشگاه خیره شده و گفته بود: «این صدا رو میشنوی؟ مال گیسوئه. داره زیر لب زمزمه می‌کنه.»

و من هم بدون آنکه تردید کنم، جواب داده بودم: «الان صدایی نمی شنوم، سعید. شاید صدای پرنده‌ای، بلبلی، چیز ی رو اشتباه گرفتی!»

سعید عصبانی شده بود و کف کنار لب‌هایش را با شستش گرفته بود.

هر چه به تپه‌ها نزدیک‌تر می‌شدم حسی مخلوط از دلهره و ترس از ناشناخته‌ها خود را بیشتر در وجودم نشان می‌داد. صدای موبایلم را بلندتر کردم.

«دختر کبیری از وقتی با اون پسر، الوند آشنا شد، عجیب‌تر شد. مثل هم بودن. هر دو دنبال دردسر... پسر خبرنگار بود، فضول بود، سرک زیاد می‌کشید.»

صدای سعید به اینجا که رسید، نامفهوم شد. زیرلبی حرف می‌زد و می‌گفت: «کبیری این‌ها رو می‌گفت. ازش خوشش نمی‌اومد. چندبار پسر رو ترسوندم که پا تو کفش هر کسی نکنه.»

صدای من اینجا وسط حرف‌های سعید آمد که گفته بودم: «گیسو هم خبر داشت؟ اون چی کار می‌کرد تو این اوضاع؟»

سعید بعد از چند ثانیه سکوت ادامه داده بود: «عاشق درخت‌ها بودند، همه چیز رو کف دست هم می‌گذاشتند، حتم دارم، به خاطر درخت‌ها...»

کاش درخت‌ها نبودن!!

و من در آن لحظه معنی حرفش را نفهمیدم: «منظورت چیه؟»

«جنگل‌های دشت برم آتیش گرفتن، مثل همه‌ی جنگل‌ها که «باید» آتیش می‌گرفتن. چند روز سوختن، مردم رفتند برای کمک، مثل پسر، مثل گیسو.»

من هم ماجرای آتش سوزی یک سال قبل را هنوز به یاد دارم. ماجراهای تلخ، انگار به ذهن‌ها زنجیر می‌شوند. هیچ وقت خیال رفتن ندارند.

به سعید گفتم: «الوند و گیسو هم جزو اون چهار نفری بودن که کشته شدن؟»

صدای سعید پایین می‌آید و ضعیف می‌شود: «الوند سوخت.»

از جاده‌ی اصلی وارد بیراهه‌ای خاکی شدم که انتهایش در دل جنگل محو می‌شد. سرعتم را کم کردم تا بالاوپایین رفتن ماشین در این جاده‌ی ناهموار، آشوب دلم را بیشتر نکند.

حس کردم سعید روی صندلی کناری نشسته است. با همان ریش‌های بلند سفید و چشمان ورم کرده. با انگشت اشاره مسیر را به من نشان می‌دهد.

هدفون را در گوشم گذاشتم تا واضح‌تر بتوانم بقیه‌ی حرف‌های سعید را بشنوم: «گیسو، بعد از سوختن الوند از خودبی خود شد مثل من. موهاش هی بلند و بلندتر شدند و وقتی راه می‌رفت روی زمین می‌کشیدشون. رنگ موهاش هم قرمزتر شد. حتا یک شب با مهمون کبیری دست‌به‌یقه شد، می‌دونست همه چی رو... همه شون رو می‌شناخت. فحش می‌داد و بدو بیراه می‌گفت. زجه می‌زد...»

کبیری باهاش بد شد، غریبه شد!

به جایی رسیدم که هم سربالا بود و هم درخت‌ها خیلی زیاد شده بودند. راه تمام شد. پیاده به راه افتادم. ضبط صوت را خاموش کردم. هوای خنکی تا زیر پیراهنم خزید. تنم لرزید. فقط صدای له شدن چوب و علف و برگ زیر قدم‌های خودم می‌آمد و صدای نامفهومی شبیه به مویه. فکر کردم حتماً جغد یا شانه‌به‌سر است یا شاید هم مرغ حقی که هنوز نالان است.

رد صدا را گرفتم و پیش رفتم. مثل سعید، یک سال قبل. درختان بلوط ایرانی چتر خود را تا جایی که می‌توانستند بر سر زمین باز کرده بودند. افرا و بنه، ولیک و گلابی‌های وحشی به نظر سربازانی شده بودند برای حراست از یکدیگر.

سعید گفته بود که گیسو اغلب قبل از غروب یا قبل از طلوع آفتاب از خانه بیرون می‌زد و تا ساعت‌ها خبری از او نبود.

صدای مویه به من نزدیک‌تر می‌شد. بوی دود به مشامم خورد. نگاهم را چرخاندم تا اثری از آتش بینم. دود غلیظی به سمتم می‌آمد. صدای سعید در گوشم پیچید: «خوب که نگاه کردم، دیدم لابه‌لای درخت‌هایی که قبلاً آتش گرفته بودند، گیسو نشسته، موهایش دورتادورش را گرفته و پهن شده بود، مثل فرش، یک فرش به رنگ آتش!!»

لابه‌لای درختان را دید زدم. بین دود و تاریک‌روشن فضا، دختری میان درختان نیمه‌سوخته و خشک‌شده و چند نهال جوان، با موهایی که طولش به چند متر می‌رسید، آرام نشسته بود. چهره‌اش را نمی‌توانستم بینم.

دستانش را به هوا بلند می‌کرد، چیزهای نامفهومی می‌گفت. انگار می‌خواست درختان دورش را در آغوش بگیرد. صدایش دلنشین بود. به نظرم سال‌ها بود که این صدا را می‌شناختم. نفس‌هایم کند شدند. آن‌قدر کند که فکر کردم مرده‌ام.

قلبم نمی‌زد. رگه‌های سفیدی صبح بلوط‌های آویزان را نشانه گرفته و براقشان کرده بود. کلمات نامفهوم دختر، آهنگین بودند. شبیه لالایی‌های زنان ایلپاتی.

شعله‌هایی کوچک آرام‌آرام از نوک موهای دختر جان گرفتند و قویتر شدند. دوربین موبایلم را روشن کردم. هرم‌گرما موبایلم را بین دستانم ذوب کرد! درحالی‌که هنوز خودم و دستانم سالم بودند. بدون ذره‌ای احساس گرما و خفگی!!

سعید گفته بود که آن روز با کبیری به دنبال گیسو راه افتادند. کبیری به دنبال نوشته‌های الوند بود و گیسو را بهانه کرده بود.

شعله‌ها بزرگ‌تر شدند. همه چیز یک لحظه بود. در یک آن، در یک ثانیه که برای من ثانیه نبود. ماه بود یا حتی سال. دختر ایستاد، سرتاپا شعله‌ور شد. حتماً شبیه همان شعله‌ای که کبیری را بلعیده و دود کرده بود و سعید را پیر!

صدایش بلندتر شد. آن قدر که گوش‌هایم را با دود دست گرفتم. در آتش می‌رقصید و لهیب آتش سراسر پیکرش را فرا گرفته بود. تک‌تک اجزای بدنش گر می‌گرفتند، نارنجی می‌شدند و لحظه‌ای بعد خاکسترشان روی زمین جنگل می‌پاشید.

نفس می‌کشیدم یا نمی‌کشیدم معلوم نبود. همه چیز دست‌نخورده مانده بود؛ درختان بلوط، شاخه‌ها، بوته‌ها و من. اما به‌نظر دختر در میان شعله‌ها، داشت دگردیسی می‌کرد.

چشم‌هایم سوختند. آن‌ها را بستم. روی زمین پهن شدم. بی‌دلیل خوابم گرفت. عجیب بود. سعی کردم نخوابم. بدنم می‌لرزید. انگار سعید داشت تکانم می‌داد تا آخرین صحنه را از دست ندهم. سرم را بلند کردم و از میان تلی از خاکستر، نهالی جوان با جوانه‌هایی کوچک را دیدم که سر به آسمان گردانده! خاکستر، درخت زائیده بود. چشم‌هایم را مالیدم و دختر را دیدم که، زمزمه‌کنان نهال را بوسید و در میان انبوه درختان گم شد! با همان موهای بلند قرمز که روی زمین می‌کشیدشان!

بعد از آن صبح بود که صورتم استخوانی و چروکیده شد و ریش و موهایم یک‌دست سفید. پرستارها بسیاری از روزها روبه‌روی دکتر می‌نشاندم تا شاید حرفی بزنم.

ما مثل هم

با شنیدن صدای پایی که آرام از پله‌ها پایین می‌آمد، قلبم چلانده شد. با روشن کردن صفحه‌ی تلفن مسیری را کورمال کورمال جلو رفتم. زانوی چپم به سپرماشینی خورد. از ضعف سست شدم. پشت یکی از ماشین‌ها خودم را جمع کردم. پهن زمین شدم و شروع کردم به مالیدن زانویم. از صدای قلبم می‌ترسیدم و نفس‌های تندم به جای بینی از دهانم بیرون می‌ریختند! فکر می‌کردم الان است که تمام دنیا بفهمند اینجا، در پارکینگ آپارتمانی که نمی‌شناسمش، پنهانم. صدای پا قطع شد و بعد از ثانیه‌ایی در آهنی خانه ناله‌ایی کرد. داشتم آرام می‌گرفتم که صدای خش‌دار عادل به گوشم خورد: «وایستا آقا، نبند... اینجا پسر مجرد دارین؟ یه زن نیومد تو؟»

تم لرزید. صدای مردی که نه جوان به نظر می‌آمد و نه پیر، با تندی جواب داد: «هی... کجا می‌آی تو آقا؟!»

قلبم داشت از سینه بیرون می‌پرید. انگشتان یخ‌زده‌ام را روی صورتم گذاشتم و لب‌هایم را گاز گرفتم. طعم خون و ماتیک را با هم قورت دادم. حتماً در راهل می‌داد، می‌آمد تو، می‌گشت و می‌گشت. پیدایم می‌کرد و با چشمان گودافتاده‌اش که همیشه رگ‌های خونی آن‌ها ورم کرده بودند، تمام وجودم را می‌درید: «چی می‌گی آقا؟ کدوم پسر؟»

در محکم بسته شد. صدای عادل از پشت در می‌آمد. مبهم و خفه. هیچ تناسبی با جثه‌اش نداشت. صدایی که از صاحبش مردی تومند و چهارشانه با مشتی سبیل پرپشت و آویزان نساخته بود!

روزی که بابک، عادل را شناخت و از خنده سرخ شد، چقدر خجالت کشیدم!
«همون بابا که کلاً یک و پنجاه قدشه؟!»

و من گوشه‌ی ناخنم را جویدم و سری تکان دادم. پوزخندی زد و دندان‌های ردیف و سفیدش نمایان شدند. چشم‌هایش آن قدر درشت بودند که وقتی می‌خندید هم ریز نمی‌شدند.

«یه بار اون سینما رفتیم... داغونه! هم خودش هم سینماها! اونجا پشت گیشه باید دنبالش بگردی تا بتونی پیدااش کنی! واقعاً از اون موجود حساب می‌بری؟»

از عادل حساب نمی‌بردم، حتا وقتی شانزده سالم بود و او سی‌ساله و حلقه دستم کرد! من از عروس شدن ذوق‌زده بودم و پدر و مادرم از اینکه پنجمین دخترشان هم روی دستشان نمانده بود!

روی زانویم انگار پتک خورده باشد. درد ضربه‌ایی شده بود.

«لامصب... بردار دیگه.»

تصویر بابک با یقه‌ی نیمه‌باز و گردنی پهن و زنجیری طلائی، با شیطنتی کودکانه به رویم می‌خندید. چند زنگ خورد. بر نداشت.

«دستگاه مشترک موردنظر خاموش است.»

«لعنتی...»

کلید در ورودی را به دستم داده و گفته بود: «تو برو تو پارکینگ. ماشین رو یه جا می‌ذارم. اوضاع روبه‌راه بود، من هم می‌آم...»

اما هنوز پیدایش نشده و من در این سیاهی نمی‌دانم به چه فکر کنم! به بابکی که جواب نمی‌دهد، به عادل‌ی که بیرون کشیک می‌دهد یا به خودم؟ چقدر بد است حس معجرمی فراری را داشتن.

صفحه‌ی تلفن روشن شد. انگار دنیا را لحظه‌ایی به من بخشیده باشند، قلبم کوبید. از شماره‌ایی ناشناس پیامی رسیده: «می‌دونم اون تویی... بیا بیرون. سنگسارت می‌کنن بدبخت! خودم می‌کشم. هم تو رو هم اون کثافت رو...»

سرم می‌کوبید. انگار اولین سنگ را به شقیقه‌ام نشانده باشند. می‌خواهم از ته دل فریاد بزنم: «اون شوهرم نیست! ازش بدم می‌آد... از صداش، از چشم‌های از حدقه‌دراومده‌ش، از قدوقامتی که شبیه ناقص‌الخلقه‌هاست، از بوی گند عرق تش، از اون عکس‌هایی که دورتادور خونه کوبیده. از بهروز و ثوقی، از فردین، از همه‌ی این‌ها که فکر می‌کنه شبیه‌شونه، براش مثل خدان، بدم می‌آد! هیچ‌کس شوهر من نیست...»

اما عادل می‌خندد و می‌بینم اولین سنگ را به سرم نشانه گرفته است!

مردک، سنگ را با لگد آن طرف‌تر پرتاب کرد. از دور که نگاهش می‌کنم یاد آدم کوچولوهای سفرهای گالیور می‌افتم. جلو در خانه قدم رو می‌کرد. با آن شلوار سیاه گشادی که دور مچش تنگ می‌شد از چند متری راحت، می‌دیدمش! خنده‌ام می‌گیرد. صندلی ماشین را عقب می‌دهم و ولو می‌شوم. تلفن زنگ می‌خورد. روی

صندلی کنارم. جایی که بلور ده دقیقه قبل، نشسته بود. خودش بود. برندا شتم و بعد هم تلفن را خاموش می‌کنم.

دل‌م برایش می‌سوزد. برای بلوری که منتظر من است و برای مردی که بلور می‌گفت شوهرش نیست، اما او مثل شوهرها منتظر بلور کشیک می‌دهد. سرم را خم می‌کنم. پنجره‌های تاریک اتاق خواب آپارتمان را نگاه می‌کنم. چندسالی است که چراغ‌های آن اتاق، هرازگاهی روشن می‌شود. هر وقت از تنها خوابیدن کلافه می‌شوم و امشب از آن شب‌ها بود. می‌خواستم بلور را وقتی روی صندلی جلو آینه می‌نشست و موهای مشک‌اش که تا الان فقط دسته‌ایی از آن را دیده‌ام، آن هم وقتی پشت پیشخوان کافه می‌نشیند و سفارش‌ها را می‌گیرد، ببینم. وقتی در آینه به موهایش دست می‌کشید، حتماً مثل فروغ می‌شد!

خندیدنش که درست شبیه او بود. از ته دل با چالهی کوچکی که روی گونه‌ی راستش می‌افتاد. فقط چندسالی از فروغ جوان‌تر بود و از من هم بزرگ‌تر!

اما فروغ از آن آینه متنفر شد. یادگاری سال‌های اول زندگی‌اش با کیومرث را آخرین بار که دهن‌به‌دهن هم گذاشتند، شکست. دو سال بعد آینه را عوض کردم. وقتی که شب‌ها کیومرث پدر در یکی از اتاق‌های هتلش می‌خوابید و فروغ مادر، در خانه‌ی پدری‌اش! و من هم در اتاق خودم در این آپارتمان گشاد!

آن قدر شب است که آدم هوس می‌کند فقط بخوابد. تا خود صبح! و مدام خواب‌های سیاه و سفید ببیند یا خواب فلرتیشیا که گالیور به خاطرش کوچک شده یا او به خاطر گالیور بزرگ...

پلک‌هایم سنگین شده. مرد روبه‌روی خانه‌ام به دیوار سُریده و سر زانو نشسته. کسی رد نمی‌شود که در این وقت شب، به او مشکوک شود. خیالش راحت است انگار!

هرازگاهی دستش را به جیبش می‌برد و مطمئن می‌شود که چاقو، قمه، زنجیر یا هر چیز دیگر که پنهان کرده، سر جایش است. دست خالی که نمی‌شود قلمرو تعیین کرد. یا مالک کسی شد! اگر ببر بودیم شاید با دندان، یا خرگوش و سگ با ادرار یا اگر خرس با مالیدن تنمان به درخت‌ها...!

خوابم می‌آید. سوئیچ را می‌چرخانم تا بروم. بلور هم می‌رود. نگرانش نیستم. مثل فروغ!

متهم

همه سر ساعت حاضر شده بودند. ردیف به ردیف. به سیاهی می زدند. هفت میلیارد رقم بزرگی است. شمایل‌ها متفاوت و جنس‌ها اغلب یکسان. جلسه‌ی خداحافظی بود یا سؤال و جواب یا معرفی، نمی دانم! همه شان، همه‌ی آدم‌ها، می خواهند سر از زندگی‌ام در بیاورند که این طور مدت‌هاست منتظر این جلسه‌اند.

شهابی از بالای سر همه رد شد. دنباله‌اش آن دورها، پشت آسمان هفتم غیب شد. برای آن همه زحمت افسوس خوردم. صدایی از بین این هفت میلیارد بلند شد: «منتظریم بگو.»

نورافکن‌های گول‌پیکر و عظیم در برابرم روشن شدند و عده‌ایی پایین جایگاه شروع کردند به عکاسی. دنبال خورشید گشتم. فقط نورافکن‌ها بودند. ظاهراً خورشید سوخته و بی نور شده بود. و این منم در جایگاه متهم و این جماعت شاکیان من.

اصوات بخارگرفته از درونم دَورانی به بیرون پخش شدند. «من خدا.»

کسی گفت: «بلندتر بگو... نشنیدیم.»

«خدایم... احضارم کردید برای رفع اتهام؟»

سکوت کردم. صورت‌هاشان، اخم‌ها و لبخندهاشان، سرنوشت همگی‌شان از برابرم گذشت. صدایی نازک از بین جمعیت گفت: «اسمت را شنیده‌ام. فکر می‌کردم روی تخت می‌نشینی و به ریش‌های بلند سفیدت دست می‌کشی. کارت میراندن و زادن است.»

به خودم نگاه کردم. ریش بلند سفید! چه زیبا!

دیگری دنباله‌ی حرف را با لرزشی خفیف در صدایش چنین ادامه داد: «و البته کم حرف و همیشه عصبانی. خنده‌اش را کسی دیده؟»

لحظه‌ایی زمزمه‌هایی نامفهوم بالا گرفت و بعد هم خاموش شدند. صدایی که به فریاد شبیه بود، این‌طور گفت: «من نمی‌شناسمش. سه حرف ساده که ساخته‌ی دست خود ماست برای روزهای ناچاری. بخواهیم پاکش می‌کنیم، عوض می‌کنیم و از نو می‌نویسیم.»

همه‌به بلند شد و عکاس‌ها مدام عکس می‌گرفتند. کمی به این حرف فکر کردم و نفهمیدم اتهام چیست؟ سه حرف ساده‌بودن؟

«من خدایم. نه تخت دارم و نه ریش! آن‌هم به این زیبایی که گفتید بلند، یک‌دست، سفید. یه یاد ندارم خدایان دیگری را. آنچه به یاد دارم تنهایی محض بود و سکوت. از گریه‌هایم دریا ساختم و از شعله‌ی تنهایم، آتش و از سکوت‌م کوه. آنچه می‌خواستم نشدند، آهی کشیدم و کوه فرو ریخت. اشکم ذراتش را گِل کرد و شما شُدید تازه‌واردان این میدان.»

مکث کردم و ادامه دادم: «اما ریش هم زیباست.»

سکوت در فضا پیچید. عکاسان دیگر عکس نمی‌گرفتند. انگار فیلم‌هایشان ته کشیده بود.

«پس قبول داری که مسئول نابسامانی‌ها تو هستی؟»

همان صدایی که قبلاً به فریاد شبیه بود، با شدت کمتری از قبل در جوابش گفت:
«او ساخته و پرداخته‌ی توست. از نو بنویس.»

من اندکی خشمگین شدم.

«من هستم. می‌خندیدم، آسمان برق می‌زد و شما می‌ترسیدید. از کارشکنی‌تان فریاد می‌کشیدم و شما خانه‌هایتان را ایمن و گوشی‌های ضدصدا برای گوش‌هایتان می‌ساختید. از وجود همسایگانی چون شما، گریه می‌کردم. شما خشم من می‌دانستید، عده‌ایی بر من لعنت می‌فرستادید و عده‌ای هم اظهار پشیمانی می‌کردید. به گروهی خاک می‌دادم، می‌دزدیدید! نمی‌دادم می‌کشید! هرچه می‌دادم، معیوب می‌کردید! کشتن به نام من، ساختن به نام من، دسیسه برای هم و به نام من...»

می‌نوشتید و امضای مرا می‌زدید، قضاوت می‌کردید به مهر من و به میل خود، متهم بودید و شاکی تفاوتی نداشت، در هر دو حال باز هم پای من در میان بود.»

دوباره دنباله‌ی شهابی را دیدم. نورافکن‌ها، نورشان کمتر می‌شد. ادامه دادم:
«می‌خواهم استعفا دهم.»

پیرمردی با لباس بلند، راه‌راه سفید و سیاه، با آویزهای فلزی و سنگی به گردن و مهره‌هایی به بندکشیده به دستش، جلوی جایگاه آمد، نگاهم را پیدا نکرد، برگشت و

رو به جمعیت گفت: «شانه خالی کردن از وظایف خداوندی، جرم است! کفر است... او را ببرید و تبعید کنید که این خدا کفر می گوید...»

e-book

همه چیز از نان شروع می شود

چیزی مثل سیخ خودش را تا ته دماغم چپاند و نگذاشت نفسم بیرون بیاید. چشم هایم را که باز کردم، صورت زردنبوی کوکب با آن چشم های گرد و قزده خم شده بود و نفس هایم که هنوز بوی تب چند شب قبل را می داد، می ریخت روی صورتم. تا چشم هایم باز شدند، انگشتش را از دماغم بیرون کشید. ایستاد و با آن دندان های یکی در میان سیاه شروع کرد به خندیدن و هر از چندی هم با پشت آستین کبره بسته، آب دماغ راه افتاده اش که تا روی لبش را پوسته پوسته کرده بود را پاک کردن!

نیم خیز شدم تا بترسد. دو قدم عقب تر رفت و دستش را به درگاه چوبی در که چهارطاق باز بود، گرفت. موهای زردش هم رنگ کاسه ی برنجی روکش آب طلائی بود که در دکان مراد مسگر دیده بودم، همان طور زرد و کدر. کدری اش از بابت چغربودنشان بود از بی حمامی! چند شب تب ولرز و پاشویه و دم به دم خوراندن همه چیز از عرق کاسنی و ختمی تا چه و چه به او، نمی گذاشت ننه دیگر فکر تدارک روشور و کیسه و سنگ پا و بستن بقچه و بندیل و قصد رفتن به حمام زلیخا حمامی، به سرش بیفتد.

اما حکایت من با کوکب و شهربانو توفیر داشت. با اینکه نرمه مویی پشت لبان نازکم گله گله درآمده بود و عرق تم هم مثل تیزاب شده بود، هر هفته جمعه ها اگر در حال

غش و مرگ هم بودم، آقا جان من را به زور با خودش به حمام می برد و موهای سرم را که نمی گذاشت به اندازه ی یک بند انگشت بالا بیاید، آن چنان با صابون آشتیانی چنگ می زد که تا هفته ی بعدش کف سرم هنوز جز جزی می کرد.

از چند ماه قبل که شپش به جان یکی دو نفر از مدرسه ایی ها افتاد، شک به دلش افتاده بود که نکند پای شپش به خانه باز شود و عوضش سر من را این طور می سابید! او همه چیز را زیر سر مدرسه می دید و انگار که من طومار مکتب خانه ها را پیچیده باشم، زیر لب مدام غرولند می کرد و می گفت مکتب خانه چنین بود و چنان و نه از شپش در آنجا خبری بود و نه از درد و مرض دیگری! جمیع این بلایا را هم از توفیقات میربنجی می دانست که آقا جان می گفت شده مدالی برای سینه ی خودش! اما من قبل ترها از ننه شنیده بودم که در مکتب خانه هم چند نفری مرضی با این شکل و شمایل هر سال به جانشان می افتاد و هیچ احدالناسی هم نمی فهمید که چه شان می شد.

کوکب ایستاده بود و صدا های گنگ از خودش در می آورد. سه سالش رد شده بود و هنوز زبان باز نکرده و تخم کفتر و باقی نسخه های در و همسایه هم افاقه نکرده بودند و ننه زار می زد که نکند زبان بسته باشد ولال!

هوای گرم زیر لحاف چهل تکه با هوای دمدار تابستان که چله ی بزرگش گذشته بود، از در تو می زد و داشت جانم را بالا می آورد. حتمی ننه از ترس اینکه مبادا مرض کوکب واگیر داشته و من هم گرفته باشم، این طور لحاف پیچم کرده بود. از خروس خوان امروز که آقا جان از در بیرون زد از رختخواب بیرون نیامدم و چشم هایم را دایم به سقف دوختم و زیر لب هذیان و پرت و پلا بلغور کردم و آه ناله هم چاشنی اش، تا ننه باورش شد که ناخوشم و نمی توانم بروم وردست آقا جان نانوایی. اما حالا که دیگر نور آفتاب از لای پرده، تو نمی زد و تنگ غروب شده، دیگر وقتش رسیده بود که دست از قرشمال بازی بردارم و جلدی بروم تا دکان کل نبی که به عادت هر شب جمعه برای

فاتحه خوانی اهل قبور به سولوقون رفته بود و رتق وفتق امور دکان و بساطش و آگوش
را به حبیب پسرش سپرده بود.

با اینکه حبیب از من استخوان ترکانده تر بود و صدایش هم نیمچه مردانه می زد،
رفاقتمان چه بابت همسایگی شان با نانویی آقاجانم و سلام و علیکمان و چه بابت
هم بازی بودنمان آن قدیم ترها که پامنار دیوار به دیوار بودیم، از آن رفاقت های گرمابه
و گلستانی بود. این بود که دست رد به سینه ام نزد و قول داد که امروز عصر چفت در
دکان آقاجانش را دیرتر بیندازد و بگذارد که من از آنجا زاغ سیاه نانویی و آقاجانم و هر
بنی بشری که از آنجا می گذرد را چوب بز نم.

جستی زدم و لحاف و تشک را کنج دیوار نم زده روی چادر رختخواب انداختم و کت
و شلوار خاکستری ام را از روی جارختی چوبی کشیدم. صدای باز شدن درز
لباس، کوکب را که هنوز در درگاه ایستاده بود، به خنده انداخت.

«گم شو... رد کارت.»

کوکب پابرنه روی ایوان دوید و من تندتند لباس ها را پوشیدم و وقتی کتم را به تن
کردم، سفیدی آستین لباس مردانه ام مثل زبان درازی از لای درز زیر بغلم بیرون آمد و
دهن کجی کرد.

«لامصب چه وقت جر خوردن بود؟»

روی دو مخده ایی که روی هم به دیوار تکیه داشتند و ننه پارسال روکش طرح بته جقه
را به هوای سال نویی برایشان دوخته بود، ایستادم تا بتوانم خودم را در آینه ی قاب چوبی
روی رف برانداز کنم. چشمم به سیبل های از بناگوش در رفته ی مردهای توی عکس

بالای آینه با آن نطعی‌های تنگ و چسبان به پا، دو زانو، با آن سینه‌های سیاه و پرمو که افتاد، خودم را کش دادم و بادی هم به غبغبم انداختم. نبره‌ی ندیده‌ی مرشد رمضان که باشی، خواهی نخواهی باد می‌افتد به جانت.

با تف نر مه موی پشت لبم را خیس کردم. آستین لباسم را زیر آسترکت که از زیادی کوک‌زدن‌های ننه برای اندازه‌شدن کت آقا جان به تنم، ریش‌ریش شده بود، تو دادم. ساعت شمایه دار که تکان نمی‌خورد. آسمان را که دیدم دست جنابندم تا کفش‌های ورنی‌ام را از گنجه درآورم. زود و بی‌معطلی که اگر ننه سر می‌رسید و می‌دید که قلیان طرح ناصری جهازش و ترمه‌ی روی گنجه دست خورده، کارم با کرام الکاتبین بود!

کفش به دست پله‌های سنگی را یک‌به‌یک پایین آمدم. بوی آش ماست از پنجره‌ی زیر زمین که یک لنگه‌اش باز بود به حیاط می‌زد. گوشه‌ی دیوار ساروج ریخته‌ی حیاط کوکب داشت مرغ پیر مادر مرده را می‌چلاند و از شهربانو هم خبری نبود. هنوز کوزه‌ی دودسته‌ی ترشی را رد نکرده بودم که صدای ننه هوار شد بر سرم: «او هوئی... شال و کلاه کرده و کفش به بغل کجا به خوشی؟»

لب و دهانم را کچ و کوله کردم و کفش‌ها را پوشیدم. ننه از پایین آن دخمه‌ی نمور و تاریک چشم‌های گردش را به چشم‌هایم دوخته و ابروهای سیاهش را در هم تابانده بود. دو خطی که از دو طرف دماغ پهنش راه می‌کشیدند تا کناره‌ی لب‌های بی‌رنگش از هم باز شدند: «از صبح داشتی جون می‌کندی! چطور شده تنگ‌غروبی رد کوچه رو پیش گرفتی؟ به خیالت اون قدر خرفتم که تو یه الف بچه می‌تونی سیاهم کنی؟»

موهای سیاهش که به دو طرف باز شده بودند، از زیر چارقد گل‌منگلی‌اش بیرون زده بودند و وقتی ملاقه‌ی مسی را تکان می‌داد و هوار می‌کشید، تکه‌سبزی نیمه‌ماسیده‌ی روی ملاقه پرت شد و چسبید به چارقدش!

«عرق از تنم زد بیرون، حالم جا او مد! یه سر می‌رم پی حییب. آقاش نیست دست تنه‌است دم دکون.»

«تو رو سننه میخ طویله‌ی پای خروس! گمون کردی نمی‌فهمم چرا هی دست دست و پا پا می‌کنی که یه طوری دم نونوایی آقات نری؟ قصد کردی آبروی آقات رو بریزی تو مستراح؟!»

حرفش را تمام نکرده خودش را از پله‌های مطبخ بالا کشاند و هن‌هن کنان به طرفم آمد. می‌دانستم که اگر عقب بروم یا لنگه‌دمپایی‌اش را نثارم می‌کند یا با آن قد که دو وجب از من بالاتر است، جست می‌زند و آن قدر پس سری می‌زند و نیشگون می‌گیردم تا کباب شوم!

«به آبروی آقام چه کار دارم؟»

عقب رفتم و صدایم را در گلو انداختم.

«تنگ غروب که وقت قروق یه مشت عربده‌کش کلاه به سر مست‌وپاتیل ولو تو کوچه‌هاست، چه وقت راسته‌بازار رفتنه؟ می‌خوای الواتی کنی مثل عموی زمین گرم خورده‌ت؟ تن من و آقات رو تو گور بلرزونی مثل آغانه خدایا مرز؟»

این را گفت و کف حیاط ولو شد و با یک دست مثل وامانده‌ها توی سرش کوبید. کوکب کنار ننه ایستاد و انگشتش را ته حلقش داد و شروع کرد به مکیدن. ننه زار می‌زد و نمی‌دانم این‌همه آسمان‌ریسمان‌بافتن بابت اینکه از راه به در شده‌ام را از کجا می‌آورد؟ گوش‌هایم تا بیخ سرم انگار که زغال به جانشان افتاده باشند، گرگرفت. می‌خواستم چاک دهنم را بکشم و بگویم که «نشستی و خبر نداری که سایه‌ی سرت از راه به در شده، نه من!»

اما باز دندان قروچه کردم و تمام آب گس دهانم را قورت دادم و بی هیچ حرفی رفتم سمت هشتی. ننه همان طور نفرین و بدویراه از دهانش سرازیر می‌شد: «خاک بر سر بی‌غیرتت که آبجیت باید بره از شیر فشاری آب بیاره، اونوقت تو بری دنبال یللی تللی کردن! شیرم رو حلالت نمی‌کنم کریم. هنوز شاشش کف نکرده هوا برش داشته! بذار آقات بیاد می‌گم پوستت رو بکنه!»

وقتی صدای محکم بسته‌شدن در چوبی و پشتش هم تکان کلون‌ها آمد، دیگر صدای ننه را نشنیدم. راه افتادم و رد کوچی را از کنار سکوی کنار در، گرفتم. نمی‌خواستم دیر برسم مبادا پیشامدی می‌شد و از بخت بد من آقا جان زودتر برمی‌گشت خانه و چه بسا من را هم بین راه می‌دید. از طرفی تند که می‌رفتم صدای چریک چریک کفش‌هایم، هم از صد فرسخی داد می‌کشیدند که نو اند و هم کج خلقم می‌کردند.

خدا خدا می‌کردم که مبادا یک‌باره سرخری مثل تیمور پیدایش بشود. رسوایی بود دیدن کت پاره با کفش‌های ورنی که سی تومانی از دستمزد چند ماهم را بابتش خرج کرده و این همه هم قمپزش را جلویش در کرده بودم! یاد چشم‌های ریزش که دود می‌زد و باریکه‌ی خونی که از دماغ پت‌وپهنش سرازیر بود، افتادم. آن روز خودم را کش دادم و به چانه‌ی جلوآمده، در آن صورت سیاهش

رسیدم و آن چنان کوبیدمش که حبیب بعدها گفت: «ایول‌الله باید دعا به جونت بکنه که چونه‌اش رو جا انداختی!»

دلم غنچ زد. هم غنچ زد و هم آشوب شد! نکند خز‌عبارات این دیلاق درست از آب در بیاید؟ نکند حرف‌هایش پچ‌پچه‌ی دهان این‌وآن شده باشند؟

زنی با کاکل بیرون زده، چادر خاکستری اش را زیر گلو سفت گرفته بود و از کنار رد شد. صدای پرزدن های کفترها از روی خرپشته ایی آمد، اما بین تق تق کفش های پاشنه دار زنانه ایی که نزدیک می شدند، گم شدند.

سرم را پایین انداختم اما آن قدر که بتوانم دامن سر زانو و جوراب های شیشه ایی را ببینم! شبیه همان هایی بود که منیژه می پوشید و با آن صورت سرخاب سفیداب کرده اش از توی بوذرجمهر با هزار قروغمزه راه می افتاد تا خود میدان ارگ. پشتش هم نگاه چندصد جفت چشم از حسن سلمانی فکسنی با آن بساط تیغ و انبر و آینه صندلی زهوار دررفته اش که بر خیابان پهن بود، تا قربونعلی کله پز با آن چشم های خمارش گرفته و آژان های راسته که مثل مترسک سر جالیز بودند پیش هم پالکی های انگلیس و روسشان، دنبالش و چندصد جفت دماغ هم در حال بوکشیدن عطرش!

برگشتم و نگاه کردم. نه... منیژه نبود. او آن قدر پف می بست به موهایش که قدش یک وجب بالاتر نشان می داد! کاش بود... آن وقت توی خلوتی کوچه یکی از همان مشتهایی که نثار تیمور کردم را به خورد چشم هایش که درشتی شان کم از درشتی چشم گاو نداشت، می دادم! آن چنان که دیگر هرچه ناز و کرشمه و اطوار داشت برای تورزدن پیر و جوان و بردن دل و دینشان، از یادش برود!

«کریم واسه خاطر چی اینجایی؟ مگه ناخوش نبودی؟»

شهر بانو پشت سرم بود. با سطل بزرگی پر از آب به دستش. چادرش باز بود و موهای سیاهش که به دو طرف بافته و تا روی شانه هایش آمده بودند، دیده می شد. سفیدی تخت سینه اش از لای پیراهن گلدارش به چشم می آمد.

- دکمه ی یقه ت رو ببند! بازه... چادرت رو درست سر کن! خوبیت نداره...

ابروه‌هایم را سفت به هم گره انداختم. دست دراز کردم تا سطل را از او بگیرم. سه دکمه‌اش را بست و چادرش را هم کمی به جلو سرانند. ابروهای نازکش را که به ننه رفته بود، بالا داد و با طعنه گفت: «آب آوردن کار من نیست‌ها! آقا چون بفهمه خونه بودی و اون وقت من... رفتم اون هم سر شبی...»

پریدم وسط حرفش. صدایم را برایش کلفت کردم: «لازم نکرده زبون درازی کنی! نه اینکه تو هم خیلی عارت می‌آد به یه بهونه‌ایی سر از کوچه در بیاری؟! زود برو خونه... می‌رم وردست آقا چون...»

پشت چشمی نازک کرد و چادرش را زیر بغل زد و سطل را دادم دستش! لخلخ کنان راه افتاد طرف خانه و آن قدر پابه‌پا شدم تا خیالم تخت شد که وارد خانه شده!

کوچه را پیچیدم و افتادم داخل خیابان و بعدش هم سر چهارراه سیروس به آقا فرخی رسیدم که داشت بساط روزنامه‌هایش را برای رفتن جمع می‌کرد و لنگه‌های چوبی دکه‌اش را جا می‌انداخت. زیر لبی سلام کردم.

- علیک سلام آقا کریم گل.

صورت کبود و بی‌ریش و سبیل‌اش که باعث شده بود بعضی‌ها «فرخ کوسه» صدایش بزنند را به طرفم برگرداند. انگار خواسته باشد بیاید برای چاق سلامتی. خیز برداشته بود طرفم که قدم‌هایم را تند کردم و از کنارش گذشتم که یعنی کار دارم و می‌خواهم بروم. به گمانم دوزاری‌اش افتاد.

خیلی‌ها می‌گفتند که جماعت روزنامه‌فروش یعنی راپورت چی! یعنی چشم و گوش بین خلق الله. یعنی عمله‌اکره برای هر دسته و جماعتی که یا با ترفند و زدوبند یا هزار خوش‌رقصی، می‌آمدند و می‌رفتند و مملکت هم دنبالشان مدام از این رو به آن رو و از این رنگ به آن رنگ می‌شد! علی‌الخصوص حالا که مملکت بی‌صاحب، دست

اجنبی هم افتاده بود که مثل ریگ بیابان توی خیابان‌ها ریخته بودند و جولان می‌دادند. با آن صورت‌هایشان که از سفیدی به صورت میت می‌مانست و کله‌های زردشان! زبانشان را هم که کسی ملتفت نمی‌شد و مجبور بودند مثل زبان بسته‌ها با ادا و شکلک رفع حاجت کنند.

این بود که کمتر کسی رغبت می‌کرد با آقا فرخی زیادی جان‌جانی شود. ولی من عادت داشتم به سلام و علیک کردن با همه‌ی کاسب‌ها. گناه کرده و نکرده‌شان هم پای خودشان. به من چه دخلی داشت!

آسمان کبود بود. تا حالا حتماً پخت تنور آخر هم تمام شده و یوسف هم تمیزکاری کرده و آماده‌کردن چانه‌ها برای فردا صبح را هم انجام داده و آقا جان فرستادش برود و خودش هم پشت دخل جمع و کسر می‌کند.

من و یوسف را همیشه با هم مرخص می‌کرد و به من می‌گفت: «تو برو خونه... من هم می‌آم.»

و من هم زودتر برمی‌گشتم و هیچ‌وقت به این عقل علیم هم نرسیده بود که چرا نمی‌گذاشت بمانم و با هم برگردیم؟!

وقتی آن روز تیمور دهانش را که به گشادی یک جوال بود، باز کرد و با ریشخند گفت: «این قدر آقام آقام نکن... آقا جونت رو ندیدی آخر شب‌ها سهم یه نون سنگک مشدی رو می‌ذاره کنار. آویزون می‌کنه رو میخ سردر دکون واسه منیژه خانم که مبادا یه وقتی وایسته تو صف، بین یه مشت گداگشنه که واسه سهم نونشون شکم هم رو سفره می‌کنن، ناغافل زبونم لال خط برداره!! واسه خاطر همینه که هیچ‌وقت منیژه خانم دم نونوایی‌ها آفتابی نمی‌شه.»

اول گذاشتم به حساب حسادتش به خوش‌نامی‌ناوایی ما. اینکه آقا جانم همه‌جوره کاری می‌کرد برای رسیدن نان به همه و برعکس چو افتاده بود که ناوایی بهادر، آقا جان تیمور، که دو کوچه بالاتر بود، جیره‌ی آرد دولتی که مخلوط سبوس جو و گندم بود، را الک می‌کرده و با آرد خالص مانده نان می‌پخته برای نورچشمی‌ها و از ما بهتران و بیشتر پول می‌گرفته و برای نان باقی مردم، خاکستر و خاک اره و چه و چه قاطی آرد می‌کرده و به خورد بدبخت‌ها می‌داده!

آن روز هم وقتی این‌ها را گفتم، با وجود کوتاهی قد و قامت من و درازی تیمور، خوب حقش را کف دستش گذاشتم اما، امان از چیزی که مثل خوره به جانت بیفتد و ریزریز فکرت را بخورد.

بنز براق سیاهی، برای مرد کلاه‌شاپویی یقه‌کراواتی که مثل عصاقورت داده‌ها، سلانه‌سلانه از خیابان رد می‌شد، بوق کشداری زد و فکرم را پرانند. ماشین از کنار مرد گذشت و از دور هم معلوم بود دهان مرد به فحش باز شده!

الاغ‌گری‌گرفته‌ایی هم که کنار خیابان ایستاده بود و روی درشکه‌ی دو چرخش بشکه‌ی آب سوار بود، بینوا از صدای اتول، دو بار عر کشید. مردهای کوتاه و بلند، جلیقه‌ایی و کلاه‌به‌سر و سبیل قیطانی یا بالاپوش به تن و سبیل چخماقتی و زن‌های چادررنگی به سر یا کلاه ماهوتی به موکت‌دامن به تن، تندتند از کنارم رد می‌شدند و خیابان خلوت‌تر می‌شد. اتول‌ها و درشکه‌ها هم آمد و شدشان کمتر شده بود!

° رجوع شود به کالبدشکافی یک تجمع سیاسی در ایران نوشته‌ی استیفن ل. مک فارلند ترجمه‌ی دکتر نادر

از دور حبیب را که پشت پنجره ایستاده بود و به گمانم کشیک آمدن من را می‌کشید، دیدم. سرم را پایین انداختم و دور زدم تا فاصله‌ام با نانوابی که کسی جلویش نایستاده بود و فقط زردی نور چراغ از داخلش بیرون می‌زد، بیشتر شود.

نیم‌نگاهی انداختم که کسی ندیده باشدم. حبیب که من را از دور دید در را باز گذاشت و من هم مثل تیر دررفته از دو لول، خودم را داخل دکان کل نبی تو دادم: «چقدر دیر کردی داش کریم!»

بوی آبگوشت و تندوی ترشی دماغم را پر کرد. حبیب با آن صورت گل انداخته چند خط به پیشانی انداخته بود و بروبر نگاهم می‌کرد. نفسم را بیرون دادم و گفتم: «ننه‌م ول کن نبود! پاپی شده بود که این وقت غروب کجا می‌رم؟»

رفتم مطبخ. حبیب تمام دیزی‌سنگی‌ها را رج‌به‌رج کرده و آماده کرده بودشان برای فردا. انگشت سبابه‌ام را به دیواره‌ی دیگ کشیدم و ته‌مانده‌ی روغن ماسیده‌ی دنبه را در دهانم گذاشتم: «لااقل یه لقمه می‌داشتی که این‌طور مثل گربه ته قابلمه رو لیس نزنیم!»

حبیب نور لامپا را کمتر کرد و دستم را گرفت و از مطبخ بیرونم آورد.

«ماشالله سنگ پای قزوینه! تا همین حالا هم باید فقط خدا به دادم برسه. آگه یه وقت خبر به گوش بابام برسه که هنوز تو دکون موندم اون هم واسه‌ی...»

چشم‌هام را گرد کردم و زل زدم به چشم‌هایش که ازشان خوف می‌بارید: «واسه‌ی چی؟»

«هیچی.»

«به خدا حبیب آگه یه وقت خبر اینکه امشب من اومدم اینجا و واستادم واسه سردرآوردن از سروسر کارهای آقام، از یه جا درز کنه اون وقت من می‌دونم و تو.»

حیب که دست و پاگم کردنش از صدایش معلوم بود، جواب داد: «چه درزی؟ چه سروسری؟ داش کریم من و این حرفها؟ داشتیم؟»
و با دست پهنش محکم به شانهام کوبید.

«محض ملتفت شدن جناب عالی بود فقط! بین چقدر روت حساب کردم که اینجام.»

این را گفتم و از پنجره‌ی گردوخاکی به نانوایی زل زدم. تک و توک آدمی رد می‌شد. یک بار هم دسته‌ایی سه نفره از آقایان الوات‌ها و عربده‌کش‌هایی که اول شب بود و هنوز مانده بود تا گرم شدنشان، گذشتند. چشم‌هایم را ریز کردم. حیب چهارپایه‌ایی چوبی را کشان‌کشان برایم آورد تا بنشینم و خودش هم کنار دستم ایستاد. همان‌طور خیره به نانوایی از حیب پرسیدم: «امروز کسی یا چیزی ندیدی؟»

«مثلاً کی؟»

«همون زنه‌ی...»

و حرفم را خوردم. حیب که ته حرفم را گرفته بود، جواب داد: «نه... به خدا تیمور فقط قصد کرده تو رو خراب کنه! تو چرا خام شکرخوری هاش شدی؟ این و صله‌ها به احمدآقا نمی‌چسبه.»

همان‌طور که دندان‌هایم را به هم می‌ساییدم، گفتم: «شکر که خورده! واسه خاطر جمع‌ی خودم اینجام!»

چقدر به نانوایی خیره ماندم، نمی‌دانم. حیب کف زمین پهن شده بود و نخود و لوبیاهایی که در مشتش بودند را داخل پیاله‌ی سفالی که روبه‌رویش گذاشته بود، پرتاب می‌کرد. من هم دم‌به‌دم با صدای افتادن آن‌ها داخل پیاله، دندان‌قروچه می‌کردم، اما چیزی نمی‌گفتم. بالاخره امشب دستم زیر ساطور حیب بود!

«داش کریم داره دیر می شه. ممکنه آقام برگرده بینه خونه نیستم. اون وقت و او یلاست! پاشو دکون رو ببندم و بریم رد کارمون! تو این خلوتی خیابون سگ و گربه هم بیرون نمی آن، چه برسه به منیژه! اون هم دم نونوایی!»

دیدم خیلی هم بی ربط نمی گوید. داشتم از روی چهارپایه بلند می شدم که آژانی را دیدم با قد بلند و چکمه های براق. همان طور که باتوم چوبی اش را کف دستش بازی می داد و علامت شیرخورشید کلاهش برق می زد، جلوی نانوائی ایستاد. به در بسته نگاهی انداخت و آن را کوبید. در از تو باز شد و آژان رفت داخل.

نگاهم را از حیبب که دهانش باز مانده بود، گرفتم. همان طور که بیرون را تماشا می کرد زیر لبی و آرام گفت: «سهمیه ی منیژه نبوده... نکنه سهم آژان ها...»

نگذاشتم حرفش را تمام کند. یقه اش را گرفتم و کوباندمش به دیوار: «اوهوی... برو دهنه رو آب بکش! آقا جونم جیره ی مردم رو رشوه نمی ده به مفت خورهایی که به جای پاسبونی از ناموس مردم از یه مشت فرنگی چشم آبی فرمون می گیرن!»

حیبب دو دستم را گرفت و خودش را با فشار خلاص کرد و با تشر جواب داد: «حالا که داری می بینی! واسه چی راهش داد تو؟ تو خودت هم به آفات شک داری اون وقت یقه ی من رو می گیری؟»

انگار یک پتک خورده باشد به سرم، روی چهارپایه وا رفتم: «آقام رو می شناسم هر چی که باشه این یکی تو کتتش نمی ره!»

«پاشو می خوام برم خونه.»

از جایم بلند شدم و کتم را که روی میز چوبی آن طرف تر انداخته بودم، برداشتم. سفیدی آستین لباسم از درز کتم بیرون آمد.

حیب نفسی بیرون داد و انگار که پشیمان شده باشد، گفت: «فکری نشو. شرمنده‌تم از کوره در رفتم. حتمی صلاحی تو کار هست! کتت درزوا کرده!»

و آمد طرفم تا لباسم را بدهد تو. شل و وارفته جلوی چشمم ایستادم. همان طور که نگاهم را به بیرون دوخته بودم تا کمتر به چشم‌های حیب بیفتد، دیدم در ناوایی باز شد و آژان بیرون آمد. چیزی هم دستش نبود جز همان باتوم که هنوز تکانش می‌داد.

«حیب دیدی گفتم اقام رو می‌شناسم.»

و حیب دستش به زیر بغل کت من و چشمش به آژان که دست خالی رد می‌شد. تمام لبم را خنده‌ایی از سر رضایت گرفت. حیب رفت طرف در و چراغ را هم خاموش کرد.

«چاکر تیم آق کریم. حلال کن. شیطون رفت زیر جلد من... بریم.»

و چشمش را باز و بسته کرد. همین که در را باز کردیم تا برویم، آقا جانم هم از ناوایی بیرون آمد. با آن کلاه پوستی چهارگوشش که تابستان بالاتر از دوگوش و زمستان تا زیر گوش‌هایش می‌کشید و سه تا نان سنگکی که دستش بود. دوباره جست زدیم داخل دکان. چفت در ناوایی را انداخت و قفلش را هم یکی دوبار امتحان کرد. سیل‌های مثلشی کوتاهش در تاریکی مغازه‌ی کل‌نبی پیدا نبود.

من و حیب صدای نفس‌هایمان هم در نمی‌آمد. آقا جان طبق عادت همیشه‌اش کت بلند و شلوار راسته‌اش را تکاند و گیوه‌های تابستانی‌اش را هم ور کشید. یکی از نان‌ها را به میخ طویله‌ایی که سر در دکان بود، با فشار آویزان کرد و بعد هم به راه افتاد!

وقتی نان آویزان از میخ را دیدم، تیمور با دهان بازش که می‌خندید، جلو چشم‌هایم آمد. خون خونم را می‌خورد. نفسم را تندتند از دماغم بیرون دادم. حبیب از رنگ‌ورویم انگار فهمیده بود در چه حالم!

«داش کریم خونت رو کثیف نکن! چیزی نشده.»

رفتم کورمال‌کورمال چهارپایه را پیدا کردم و بست نشستم جلو پنجره: «بالاخره این زنی که بی‌پدر و مادر پیدا شد می‌شه دیگه... ننه‌ی بدبخت من هی جز می‌زنه که دو تا نون یه وجبی کفاف پنج سر عائله رو نمی‌ده، نگو سهم ما می‌ره تو شکم کاردخوردی سوگولی تازه از راه رسیده!»

حبیب پفی کرد و نفسش را بیرون داد و گفت: «چی بگم والا! می‌گم حالا شاید اینطوری هام نباشه. کسی نیومده که...»

جوابی ندادم. در تاریکی فقط درازی نان معلوم بود و هرازگاهی هم با باد تکانی می‌خورد.

«پاشو بریم به خدا باید دیگه فاتحه‌ی خودم رو بخونم امشب! پاشو از اینجا نشستن چه فایده؟!»

حبیب بلندم کرد. روی پاهایم بند نبودم. اگر تیمور دیلاق همه‌جا، جار می‌زد؟ اگر تا الان آشنا و غریبه فهمیده باشند؟ ننه چه می‌شود؟ نه... به قول حبیب کسی پیدا شد نشده... نباید بد به دلم راه بدهم!

از در بیرون زدییم و حبیب آرام چفت دکانشان را بست و من به نانوایی نگاه کردم و یاد آغانته افتادم که نکند باید در گور هم تنش از دست این پسرش بلرزد!

خواستیم راه بیفتیم که سایه‌ایی را دیدیم سر خیابان. از کنار دیوار و مغازه‌ها آرام آرام می‌آمد سمت نانوایی. پیچیده در چادر و وقتی رسید به نانوایی و خودش را کشید تا دست

دراز کند و نان را از روی میخ بردارد، رو کردم به حبیب و زیر لب گفتم: «خوب سیاحت کن چه بلایی سر این گیس بریده می‌آرم...»

حبیب خواست زیر بغلم را بگیرد و نگذارد که خودم را از چنگش بیرون کشیدم. خون می‌خواست از گوش‌هایم بپاشد بیرون. قدم تند کردم و رفتم سمت نانویی. جلوی دستش ایستادم و صدایم را هم کلفت کردم: «اومدی سهم امشب رو ببری؟ چی دادی که نون به جاش می‌گیری؟»

چادر را با زور کشیدم. ناله‌ی کوتاهی از زیر چادر بلند شد. نفسم بند آمد!

پیرزنی بود که چشم‌هایش از بس تورفته بودند، در تاریکی خوب نمی‌دیدمشان. فقط سفیدی مویش که با کشیدن چادر از چارقش بیرون آمده و به‌هم‌ریخته بود، دیده می‌شد. حبیب دوید و با دهان باز کنارم ایستاد.

«خجالت بکش پسر! من قد ننه‌بزرگت سن دارم چادر از سر من می‌کشی؟»

پیرزن پنخش زمین شد و همان‌طور که چارقش را جلو می‌داد، صدای زمختش به لرزه افتاد و بعد هم شد شیون و ناله: «برو پسر جون... برو پی کس دیگه! من اینجا دنبال این نونی‌ام که به گوشم رسیده هر شب یک خدا پدریامرز آویزون می‌کنه اینجا واسه یه مشت شکم‌گشنه مثل ما! برو پی اهلش...»

تمام تنم شد عرق سرد. از فرق سرم تا پایین. چادر را روی سر پیرزن پهن کردم. حبیب چیزی نگفت. زود دستم را گرفت و راه افتادیم. کنار حبیب به نظرم آمد خیلی قدم کوتاه‌تر شده! صدای کفش‌های ورنی‌ام که روی سنگ‌فرش می‌آمد، فکر کردم چقدر برایم زود بود پوشیدن کفش‌های ورنی دورنگ! باید داخل گیوه‌های کهنه‌ی آقاجان را آن‌قدر تکه‌پارچه بچپانم تا اندازه‌ام شود.

قیافه‌ی میرغضبی آقاجان که امشب قرار بود بابت بعد از او خانه رفتنم، حسابی از خجالتم در بیاید، جلو چشم‌هایم آمد. یاد آغانه هم افتادم که دیگر تنش در گور هیچ‌وقت نمی‌لرزد.

e-book

خاکستری مایل به سبز

صدای عقربه‌ی ساعت مثل خوره‌ای است که ریزریز می‌خواهد گوشت تنش را بچود. راه می‌رود. با قدم‌هایی بلند که طول اتاق کارش را زودتر تمام کند و بعد از آن هم عرضش را! طولی نمی‌کشد که کنار پنجره می‌ایستد. صدای کفش خودش هم مثل همان خوره می‌ماند. زود به جانش می‌افتد. پرده‌ی حریر را کنار می‌زند تا از ارتفاع چند ده متری، پایین را ببیند. خیابان راه، که خلوت است. صدای زنگ تلفن که بلند می‌شود، به سمت میز کارش می‌رود. آن قدر باشتاب که به زنگ دوم هم نمی‌رسد: «الو... بله.»

مکثی می‌کند. ابروهای کوتاه و خاکستری‌اش در هم پیچ می‌خورند.

«اسمش اینجاست... جلو چشمم! کتابیون امانی نام پدر: رضا مگه چند تا از این اسم هست؟»

صدایش به فریاد شبیه می‌شود: «علیزاده، می‌گم کدوم بازداشتگاه منتقلش کردین؟»

سرفه‌اش می‌گیرد و حرفش قطع و وصل می‌شود: «دخترِ رضاست.»

و انگشتش را زیر اسم، روی کاغذ می‌سراند و انگشت حرز در انگشت یکی مانده به آخرش می‌چرخد. لحنش آرام‌تر می‌شود: «پیداش کن... تا پنج دقیقه‌ی دیگه.»

سکوت اتاق را فرا می‌گیرد. دستش زیر چانه در انبوهی از ریش‌های جوگندمی تکیه‌گاه می‌سازد. خودنویس خاتم‌کاری جوهر پس داده و گوشه‌ی ورقه‌ها به رنگ پیراهنش، آبی نفتی درآمده‌اند. دستش را به سمت تلفن می‌برد و چند شماره می‌گیرد.

«شماره‌ی مورد نظر در شبکه موجود نمی‌باشد.»

پیشانی پر خطش را می‌مالد: «لعنت بر شیطان.»

دفتربه جیبی‌اش را باز می‌کند و چشمانش مستقیم به انتهای فهرست دوخته می‌شود. «منزل حاج رضا امانی.»

از آخرین باری که شماره‌ی خانه‌ی رضا را گرفت، ماه‌ها می‌گذرد. می‌خواهد دوباره شماره بگیرد. آن وقت‌ها که رضا بود، خودش گوشی تلفن را برمی‌داشت: «سلاااااااا حمید خان.»

گرچه سعی داشت صدای خش‌دارش را با سرفه صاف‌تر نشان بدهد و نفس تنگش را هم بی‌گرفتگی، اما حدس‌زدن اوضاعش کار سختی نبود: «چطوری فرمانده؟ اوضاع و احوالت روبه‌راهه؟»

صدای پوزخند رضا می‌آمد. انگار حرف بی‌ربطی زده باشد: «فرمانده واسه وقت حمله است، الان که خدا رو شکر وضعیت سفیده.»

کلماتش را با فاصله ادامه می‌داد: «خوبم... نفسی هنوز می‌آد و می‌ره.»

پشیمان می‌شود از تلفن کردن. دیگر پشت خط، رضایی نیست که گوشی را بردارد. زنی است که حتماً با نگرانی سراغ دخترش را از او خواهد گرفت. عرق سرد از بنا گوشش رد می‌شود. نمی‌تواند بگوید: نمی‌دانم! هرچه باشد حمید باقری است. برای همه فرماندهی گردان‌های کمیل، بلال... در عملیات‌های بدر، بیت‌المقدس، والفجر ۸... و برای حاج رضا رفیق و برای کتی، عمو حمید!

همانی که روز جشن شروع تحصیل ورودی‌های جدید دانشگاه تهران، او را هم دعوت کرد و بعد از گرفتن جایزه‌اش، وقتی پشت تریبون رفت تا به‌عنوان رتبه‌ی برتر کنکور حرفی برای حاضران بزند، گفت: «پدرم مهندس الکترونیک فارغ‌التحصیل از همین دانشکده‌ست و الان من هم دانشجوی همین رشته و همین دانشکده! درست مثل خودش بدون هیچ امتیاز ویژه‌ایی...!! خیلی خوشحالم.»

همه برایش کف زدند و او از دور برای پدرش و عمو حمیدش دست تکان داد. آن لحظه عمو حمید که با ورودش چند صندلی ردیف جلو خالی شد تا بنشیند، خودش را با تلفن صحبت کردن سرگرم کرد. نه دستی بلند کرد و نه لب‌خندی زد، اما رضا با آن صورت زرد و زارش می‌خندید. از آن به بعد هم چند باری که از او خواسته بود تا در جلسه‌ها و نشست‌های دانشجویی‌شان شرکت کند، به بهانه‌های مختلف سر باز زده بود.

«عمو لااقل تو نشریه مون بذار یک گزارش ازت چاپ کنیم!»

«بستگی به سؤال‌هاتون داره...»

کتی چشم‌هایش مثل رضا به خاکستری می‌زد. همان‌طور سفیدرو بود و ظریف‌الجثه؛ اما سمج‌بودنش چند درجه از رضا بالاتر هم زده بود. «یعنی مصاحبه‌ی خط قرمزدار؟!»

و چنان نگاهش را به دهان او دوخت که انگار جواب را می دانست. فقط منتظر شنیدن بود برای سؤال بعدی اش.

«چرا از بابات گزارش نمی گیری؟»

لیخندی می زند که دندانهای سفیدش ردیف بودندشان را به رخ بکشند. شال سبزش عقبتر می رود و موهای خرمایی اش رهاتر می شوند، دیدن دست بند سبز در دستان کتی، آزارش می دهد: «بابا با این اوضاعی که داره باز هم تو نوشتن خیلی چیزهای نشریه مون کمکم می کنه... سرمقاله های چند شماره ی آخری رو خودش نوشت... اتفاقاً همراهم.»

و در کیفش را باز می کند و ادامه می دهد: «بابا می گه وقت دانشجویی ش هم می نوشته. حتا یکی دوبار ساواک سین جیمش هم کرده.»

از داخل کیفش چندتایی کاغذ کم حجم و سیاه سفید را درمی آورد و روی میز او می گذاردشان.

بعد از خواندن آن نشریه ها، رفت و آمدش هم به خانه ی رضا کمتر می شود! فقط در حد هرازگاهی تلفنی احوالپرسی کردن: «این طرف ها نمی آی سردار؟»

نوبت او بود پوزخند بزند. «سردار واسه وقت حمله ست. الان که خدا رو شکر.»

رضا حرفش را نیمه کاره می گذارد: «الان هم زمان حمله است. حمله ها کاری ترند، البته فرمانده ها هم کاربلدتر و آماده ترند، همه جوره!»

نمی داند جواب لحن کنایه آمیز رضا را چطور بدهد. همیشه همین طور بود. از پس بحث با رضا بر نمی آمد.

به ساعتش نگاهی می اندازد. چشم راستش تیر می کشد. چشم که نبود فقط جای خالی آن را پر کرده! از پنج دقیقه‌ی داده شده، سه دقیقه‌ی دیگر هم گذشته است.

«وصل کن به حفاظت.»

چیزی از بیم و امید در وجودش هم آغوش اند.

«چی شد عزیزاده؟ پیداش کردی؟»

حرف‌هایی را که می شنود، دوباره تکرار می کند: «یعنی چی دختر حاج رضاست و می‌گه دخترش نیست؟!»

کتایون امانی بود. دختر حاج رضا امانی. وقت بازجویی چهره‌اش را شناخته بودند. همان‌هایی که در مراسم تدفین رضا شرکت کرده بودند. کتی، دخترش آن روز اشک نمی ریخت. بین زن‌های چادری سیاه‌پوش با آن شال خاکستری، کاملاً متمایز بود.

«خودم می‌آم اونجا الان... مثل رضا کله شقه. خدا حافظ.»

گوشی را که می‌گذارد مثل دست‌وپاگم کرده‌ها، شروع می‌کند به جمع کردن ورقه‌های جوهری شده‌ی روی میز. زیر لب با خودش حرف می‌زند. انگار کسی نشسته و حرف‌هایش را موبه‌مو گوش می‌دهد:

«چی رو می‌خوای ثابت کنی؟ اینکه پشت کسی قایم نمی‌شی؟ اینکه خیلی دل داری؟ دختر همون بابایی؟ من هم بینمت می‌گی دختر رضا نیستی؟!»

لحظه‌ایی مکث می‌کند. اگر ببیندش و بگوید: تو هم دیگه عمو حمید نیستی!!

«اون وقت چی...؟»

چیزهایی که باید می دانستیم

رد زرد دود سیگار بیشتر از سفیدی و یک دستی سیل های پهنش که تا روی لبانش کش آمده بودند، خودش را نشان می داد. مردی ریز قامت با جلیقه و شلواری زرشکی چند استکان چای را از جلوییشان رد کرد و بوی چای لحظه ایی پیچید و آرام آرام محو شد در فضایی که با صدای گرفته ی تار شهنازی با پیچ های زیر لبی و هورت کشیدن های چند مشتری آن طرف تر مخلوط شده بود.

عینک قطور و کائوچویی اش را روی استخوان بینی تیر کشیده به بالا هل داد. نعلبکی را از زیر استکان کمر باریک با آن چای خون کفتری اش بیرون کشید و خاکسترهای سیگارش را که مدام می سوختند و جلوتر می رفتند را داخلش تکاند. صورت گرد و سر تراشیده و براق همایون درست روبه رویش بود و نمی گذاشت از در شیشه ایی چایخانه رفت و آمدهای سواره ها و پیاده های بیرون را زیر نظر بگیرد. برعکس او، هیچ اثری از آن سیل های مشکی پرپشت و آویزان جوانی های همایون باقی نمانده بود. صورتی صاف مانده بود با گونه هایی که استخوان های برجسته اش توی ذوق می زد. چشم هایی که انگار آب زیرش چپانده بودند؛ پف کرده و کبود!

«چی؟ چرا این طوری مثل برق گرفته ها نیگام می کنی؟»

دود سیگارش را درست روی صورت همایون با پفی بیرون داد. حجم غلیظ دود در گلوی همایون پیچید و به سرفه‌اش انداخت. «اووووی... آدم ناحسابی مگه نمی‌دونی دود سیگار ضرر داره برام؟»

می‌دانست که همایون چقدر از اینکه می‌بیند او سیگار می‌کشد و خودش نمی‌تواند، زجر می‌کشید!

مرد جلیقه‌زرشکی یک بار دیگر از کنارشان رد شد؛ این بار با استکان‌های خالی! همایون دست لرزانش را، که از حرکت نمی‌افتاد، دراز کرد به طرف کیسه‌ی پلاستیکی سیاهی که روی میز کنار نعلبکی ته‌سیگارها بود.

«این چیه؟»

تا با آن لرزش دست‌ها بتواند کیسه را بردارد و ببرد به سمت همایون چند دقیقه طول کشید.

«چی می‌خواستی باشه؟»

نگاه همایون درون کیسه خشک شد. آرام آرام پوزخندهایش شدند خنده‌ای آن چنان بلند که مشتری‌ها را به سمتشان برگرداند.

«پس رفیق خسرو هم... بعله!!»

و دوباره خندید، اما نه بلند. آن قدر که فقط دندان‌های روی هم آمده‌اش با آن سیاهی مابینشان پیدا شدند. ته‌مانده‌ی سیگارش را داخل نعلبکی له کرد. سرش مدام تکان می‌خورد. مثل کسی که معلوم نیست تأیید می‌کند یا افسوس می‌خورد. جواب داد: «بله... رفیق خسرو هم بله!»

انگشتان پرمویش را زیر چانه که اصلاح نکردن، چالهی گردش را پنهان کرده بود، زد و با صدای دورگهی خوش دارش ادامه داد.

«تمام خلق رو که متحد کردیم! از پرولتاریا تا بورژوا... آن قدر همه با هم رفیق شش دُنگ شدند که موندیم با این همه بی طبقگی چه کنیم؟! حالا هم که موندیم با خودمون چه کنیم!»

چند لحظه طول کشید که همایون کیسه را برگرداند سر جای اولش. سری تکان داد. با پورخندی لبان کبودش را کج کرد و گفت: «جناب عالی رو بگو که چقدر گلو پاره می کردی! یادت نیست حنجرهات چندتا بخیه خورد؟!»

و دو نفری خندیدند. بلند. انگار چشم‌غره‌های صاحب چای‌خانه را از پشت دخل نمی دیدند. همایون دست لرزانش را چند بار روی دست‌های به‌هم‌گرفته‌ی خسرو زد و صدایی صاف کرد: «این از من با این سر صاف و جیب صاف‌تر، این هم از تو...»

حرفش را خورد. با اینکه چشم‌های خسرو با آن پلک‌های افتاده برق می زد و منتظر شنیدن بود، اما حرفش را خورد.

«بگو رفیق ملاحظه‌ی چی رو می کنی؟ این هم از منی که دنبال ریشه خشک کردن خیلی چیزها بودم حالا ریشه‌ی خودم خشکیده! اون هم از بد جایی!»

وقتی لبانش به خنده از هم باز شدند، همایون دوباره به حرف آمد: «مال تو که خشک نشده! قریونش برم زیادی فعاله!»

این را گفت و با ابروهای تُنکش اشاره کرد به کیسه‌ی سیاه پلاستیکی.

«گرون می خری؟»

خسرو چشم‌هایش را باز و بسته کرد که یعنی: «بله.» و بعد هم ادامه داد: «من گردن شکسته واسه اون یه دونه پسر بدبخت در به درم زیر بار پوشک خریدن نرفتم. چقدر این فرنگیس بیچاره جز می زد و می گفت که بابا پوست دست‌هام کنده شدن از بس کهنه ساییدم! آخه لامصب بابک هم بدشکم بود. می گفتم یعنی چی؟ مردم نون ندارن بخورن! چه فرقیه بین بچه‌ی من و بچه‌ی اون کوره‌ده‌نشین!»

خسرو تمام نفس‌هایش را که انگار روی هم تلنبار شده باشند، یکجا بیرون ریخت: «حالا باید برم بسته‌بسته واسه خودم بخرم!»

همایون سرش را پایین انداخته بود و داشت پاکت سیگار را کج‌وراست می‌کرد. خسرو دوباره عینکش را بالا داد.

«همین روزهاست که کفگیر بخوره ته دیگ و خودم بشم همون بچه‌ی کوره‌ده‌نشین! کهنه‌پیچ بشم! خودمونیم، همچین، مملکت بی طبقه هم چیز خوبی نیست ها!»

هر دو خندیدند. از ته دل. صاحب چای‌خانه به سمتشان می‌آمد. مردی قدبلند و چهارشانه. چشم‌غره‌هایش کاری از پیش نبرده بودند.

اشک و آزادی

بعضی از مردم دنیا سال‌ها بود که در خواب عمیقی بودند. افرادی هم خواب نبودند فقط دوست نداشتند بیدار شوند. اما من سال‌ها سعی کردم تا خوابم نبرد. آن شب در آسمان، دست‌های بلند خداوند را دیدم که زمین را بغل کرده بود و با صدای بلند می‌گریست.

اشک‌های او روی صورت کودکی چکید که در پناهگاه در آغوش مادرش شیر می‌خورد. مادر جوان پالتوی کهنه‌ی خود را روی صورت کودک کشید و اشک خدا را پاک کرد.

قطره‌های اشک وقتی به صورت سرباز خوردند، از خواب پرید. او از دشمنی که روبه‌رویش بود، می‌ترسید. شلیک کرد. سرباز دیگری، در فاصله‌ای دورتر، کشته و عکس معشوقه‌ای خونی شد.

خداوند همچنان گریه کرد. قطره‌ها روی چتر زنی چکید. قدم‌های زن تندتر شدند. لب‌های زن، گردنش، ران‌هایش بوی عرق مردانه می‌داد. در جیب پیراهن شهوت‌انگیزش اسکناس‌های نور را لمس کرد.

اشک خدا به دریا که رسید، طوفان شد. موج‌ها وحشت کردند. قایقی کهنه تکه‌تکه شد. سیاهپوستان فراری، سفیدپوستان فراری، همراه با آرزوهایشان غرق شدند.

اشک از میان میله‌های سیاه زندان بر آزادی چکید. زندانبان خواب بود اما آزادی سال‌ها بود که خوابش نبرده بود. آزادی از میان میله‌ها به آسمان نگاه کرد. قطره‌های اشک را حس کرد. همه‌جا تاریک بود و زمین از آغوش خدا گرم شد.

آزادی منتظر بود تا میله‌های سیاه از اشک خدا خیس و نرم شوند. آزادی منتظر بود تا شاید با اشک خدا این بار آزاد شود، بدود و بر صورت کودکی که در پناهگاه بود، بوسه‌ی امید بزند.

برج جهنمی

روی لبه‌ی پشت‌بام می‌نشینم و پاهایم را آویزان می‌کنم به پایین و مثل پاندول ساعت تکانشان می‌دهم. به نظر هُرم گرما به لبه‌ها هم رسیده، دست‌به‌سینه ایستاده‌ایی و به لایه‌های خاکستری که کل شهر را پوشانده‌اند، نگاه می‌کنی. «کف پاهات نمی‌سوزه؟»

سیل‌های آویزان از دو طرف لب‌هایت تکان می‌خورند. مثل کسی که آدامس می‌جود. جواب نمی‌دهی. فقط دست‌هایت را در جیب کت جین آبی‌ات فرو می‌کنی.

«با توام، اون موهای فرفری لعنتی رو بزن کنار شاید صدام رو بشنوی!»
پشت کفش ورنی پاشنه‌تخم‌مرغی‌ت را می‌کشی به شلوار دم‌پاگشاد جینت. می‌دانی که چقدر از این حرکت جاهلانه متنفر بودم و هستم. نگاهم می‌کنی تا عکس‌العملم را ببینی یا شاید هم حرص خوردنم را. باز هم حرفی نمی‌زنی. ابروهای کمانی و پرپشتت با آن چشم‌های گرد مشکی که با انبوهی از موهای فردار تا زیر گردن احاطه شده، دوباره دلم را هُری پایین می‌ریزد. هنوز هم مثل روز اول است برایم. مردانگی سنتی مخلوط با تجدد! لعنت بر این همه عاطفه.

جواب‌دادن نمی‌خواست. سال‌هاست هر دو ما جز بینایی و شنوایی، حس دیگری نداریم. برای دل‌داری خودم از این همه بی‌توجهی جواب می‌دهم: «حیف از من که بخوام با تو هم کلام بشم.»

غلظت دود و سیاهی اش بیشتر شده. سرعت بالا رفتن ذرات خاکستر به آسمان هم همین طور. از لرزش‌های خفیف پشت بام خوشم می‌آید. مثل همان وقت‌هایی که زیر بارش دانه‌های برف بی خیال از برف و گلی که سراسر خیابان شاه را گرفته بود، موهایم را داخل کلاه پشمی لوله می‌کردم و تندتند برای دیدنت قدم برمی‌داشتم. از سرما دندان‌هایم به هم می‌خوردند و خوشم می‌آمد. هم از لرزیدن دندان‌هایم هم دلم!

به پایین نگاه می‌کنم. مفهوم تقلای این جمعیت را، که از این بالا به شکل گلوله‌های متحرک سیاه‌اند، نمی‌فهمم. آن چنان به آفتاب ظهر که وسط آسمان رسیده زل زده‌ای که انگار می‌خواهی چیز جدیدی را کشف کنی.

صدای آژیر می‌آید. چشم‌هایم را می‌بندم و باد موهای سفیدم را تکان می‌دهد. «این آژیر آمبولانسه. قبلی‌ها پلیس و آتش‌نشانی بودن.»

تو هم خم می‌شوی و پایین را دید می‌زنی. موهایت داخل ژاکت سفید یقه‌اسکی که خودم با پول توجیبی‌هایم برای هدیه گرفته بودم، فرو رفته‌اند. چه بهانه‌های خنده‌داری دست‌وپا می‌کردم جلوی پدر برای گرفتن پول بیشتر. به خیال خودم یک درجه‌دار و خلبان نیرو هوایی که هفته‌ای هفت روزش را در پایگاه و آسمان می‌گذراند و روی اسم تک‌دخترش قسم می‌خورد، چه می‌داند که روی زمین دختر با پول‌هایش کتاب می‌خرد یا یقه‌اسکی برای تو. خیالات دختر دبیرستانی‌ها هم بوی بچگی می‌دهند. نمی‌دانند پدرها حتا از آسمان هم روی زمین را می‌پایند و کنایه است وقتی که می‌گویند: مراقب باش با کی نشست و برخاست می‌کنی...

«فرق صدای آژیرها رو می‌دونی؟»

هلی کوپتری از بالای سرمان می‌گرد و رد می‌شود. نگاهمان به هم گره می‌خورد. معلوم است دیگر با دیدنم دلت هری پایین نمی‌ریزد. حتا حالا که با شلوار جین دم‌پاگشاد و آستین کوتاه یقه‌خرگوشی آبی به تو زل زده‌ام!

همان لباس ساده‌ی دوست‌داشتنی دخترانه. فقط موهایم از یک‌دست مشکی تبدیل شده به یک دست سفید.

چهل و دوسه سالی می‌شود که دلم پایین نمی‌ریزد از وقتی که سرنوشت‌هایمان اینجا به‌زور به هم گره خورد.

ادامه می‌دهم: «آژیر آمبولانس ریتم امید داره، آتش‌نشانی همراه امید، بیم هم داره ولی ماشین پلیس فقط ترس رو توش می‌بینی. خوب گوش کن. هر سه ریتم صداش می‌آد.

از چشم‌های ریزشده‌ات معلوم است که گوش می‌کنی. صدای مصطفی پایان می‌آید که آهنگ نان سوراگل را بلندبلند در قهوه‌خانه‌اش می‌خواند. به گمانم تو هم شنیده‌ای. هر چه منتظر می‌شوم که ادای مصطفی را در بیاوری و آخرش هم بگویی: «به جون همین خواننده‌ی شهیر دوستت دارم.»

و من هم از حرص نیشگونی از بازویت بگیرم، فایده‌ای ندارد. تو همچنان مات و بی‌تفاوتی.

صدای مهیب انفجار می‌آید. انفجار آهن و بتن. و صدای تکه‌های شیشه که با ذرات هوا می‌رقصند، پر می‌کند اطراف ما را. تکان شدیدی می‌خوریم. پیش خودم فکر می‌کنم غول آذربایجانی هم ترسیده. اتاقکش را تکان می‌دهد و می‌خواهد از این همه حرارت و گداختگی فرار کند. حتماً آب هفت حوض کف‌فیروزه‌ای طبقه‌ی همکف و مغازه‌های آکواریومی هم نمی‌توانند جلوی آتش را بگیرند. همه‌ی قطعات آهنی رنگ‌پریده‌ی نما و پنجره‌ها، در حال لوله‌شدن در خودشان بودند، فرو می‌رفتند در هم و می‌چاله می‌شدند و راه باز می‌کردند برای توده‌های خاکستری دود و آتش که بیرون بیایند و همه را بترسانند.

برایم تازگی ندارد. دیدن دوباره‌ی آسمان خراش جهنمی!

«بادت نمی‌آد؟ سینما سهیلا، پل نیومن و استیو مک‌کوین؟»

و تو روی آخرین قطعه‌ی آهنی که از دل آسمان خراش بیرون زده، در تعادل کامل ایستاده‌ای مثل بندبازها. از نوشابه‌ی کانادادرای نئونی که آن وقت‌ها روی همین آهن‌ها سوار بود و مدام پر و خالی می‌شد، دیگر خبری نیست. همیشه از دور که می‌دیدیش می‌گفتی: «آدم هوس نوشابه‌خوردنش می‌گیره از سر لاله زار که می‌آد.» حتم دارم غول آذربایجانی یک شب که همه‌ی دوزندگی‌ها و کاسب‌های آسمان خراش خواب بودند، نوشابه را سر کشیده.

مثل من می‌نشینی روی همان فولاد بی‌خاصیت زیر پایت و پاهایت را تکان می‌دهی.

«عاقبت چی شد این همه سینما رفتن؟ پرسه‌زدن تو دفتر پخش فیلم‌های این برج لامصب... اسمش چی بود؟» همه‌می جمعیت پایین پایمان میان لایه‌های خاکستر مثل صدای نامفهوم حرف‌زدن مردگان است در دنیای زنده‌ها! صدایم را بلندتر می‌کنم.

«حسام فیلم.»

پوزخندی می‌زنم و با اینکه پشتت به من است می‌بینم در خودت آرام آرام فرو می‌روی. دلم می‌خواهد جستی بزنم و از پشت پرت کنم آن پایین و در زبانه‌های مرموز آتش یک لحظه بلعیده شوی و خاکسترت پخش شود روی سر آن‌هایی که در حال فرارند. دیگر جسدی با مغز بیرون‌ریخته نمی‌ماند که دورت را بگیرند و با هول و هراس به من اشاره کنند که از سمت دیگر پشت‌بام معلق بین زمین و هوا در حال سقوط بودم. دیگر تیترو روزنامه‌ها نخواهیم شد و پدر خلبانی هم نیست که از زور ازدست‌دادن تنها دختر و آبرویش دق مرگ شود.

آتش است، اهل شوخی نیست. این بار خاکسترت هم به زمین نمی‌رسد.

«حیثیت من رو به چی فروختی؟»

حرف نمی‌زنی. چهل‌وسه سال است که فقط من حرف می‌زنم و تو راه می‌روی. همیشه حرف که به اینجا می‌رسد راحت را می‌گیری سمت راه‌پله‌های سنگی و می‌روی سمت رستوران درشیشه‌ای. صورتت را می‌چسبانی به در و داخل رستوران را نگاه می‌کنی. رستورانی که دیگر نه از آن میز و صندلی‌های لهستانی‌اش خبری‌ست و نه از رقص و پایکوبی‌های دختران و چشم‌چرانی پسران و نه از آن آلبالوپلوهای معروفش!

حالا شده انبار مستی کارتن خالی و جعبه‌ی پلاستیکی و خرت‌وپرت‌های مغازه‌های خیاطی و تولیدی‌های طبقه‌ی آخر. آن اوایل که پابند اینجا شده بودیم پرده‌های نقاشی فیلم تنگنا و چند فیلم دیگر را که جمشید دست‌درست قبل از تصادفش برای سردر سینما همای کشیده بود هم جزو این آت و آشغال‌ها بودند. نفهمیدم چه بلایی سرشان آمد، پاره شدند یا سوزاندنشان.

من هم روی لبه‌ی پشت بام شروع می‌کنم به رژه‌رفتن و شمارش معکوس. شیشه‌ی پنجره‌ها مثل حباب می‌ترکند، پولک‌پولک پخش می‌شوند روی نردبان بلندی که از بین مخلوطی از خرابی‌ها کار جابه‌جایی و فراری دادن آتش‌نشان‌ها را از پنجره‌ها بر عهده دارد. میله‌ی گرد گداخته‌ای درست عمود می‌شود بر فرق سر نردبان. جمعیتی که در حال تقلا و جنب‌وجوش است ناگهان میخ‌کوب می‌شود و در لحظه‌ای مثل اینکه آب به لانه‌ی مورچه‌ها انداخته باشند، گیج و هراسان به اطراف پخش می‌شوند. صدای خردشدن استخوان‌های ریز و درشت آسمان‌خراش جهنمی بلند می‌شود.

من از لبه‌ی پشت‌بام می‌پریم پایین. می‌آیم کنار و صورتم را درست کنار صورتت می‌چسبانم به شیشه‌ی رستوران تاریک. در شیشه‌ای می‌لرزد و صورت‌هایمان هم شروع می‌کنند به لرزیدن. دیگر چشم‌هایت به خوبی معلوم نیستند. ابرهای سیاه پشت‌بام را احاطه کرده‌اند و آرام‌آرام خیز برداشته‌اند برای فروکردن ما در خودشان.

«دخترونگی من رو از من گرفتی، فروختی، به جاش وقتی با فلان زن بازیگر دست‌چندم تو فلان فیلم درجه‌چندم هم بازی شدی، هم خواب شدی، پول که تو دست‌وبالت اومد، به خیالت گفتمی من هم برم به جهنم هان؟! چشمان ورم کرده ات را دوخته‌ای به من. به جای آسمان، از هلی‌کوپتر باران می‌بارد و قطراتش در چند متری تبخیر می‌شود. می‌خواهی سرم نعره بزنی و زیر مشت و لگد نابودم کنی. چشمانت می‌گویند ولی نمی‌توانی.

لال شده‌ای! چند سال است.

زبان‌های نارنجی آتش بالا آمده‌اند و سرک می‌کشند روی پشت‌بام. انگار منتظرند کار ما تمام شود و به حساب این بالا هم برسند. صورتم را به صورت سفیدت که هیچ خونی زیرش در جریان نیست، نزدیک می‌کنم. تمام چشمانم در چشم‌هایت جا می‌شوند.

«ولی دیدی که فقط من نرفتم. تو رو هم با خودم بردم.»

پایم را به زمین می‌کوبم.

«از همین جا.»

دستت را بلند می‌کنی و پیش خودت سیلی می‌زنی. می‌خندم و صورتم را عقب تر می‌برم.

«از همون ساعت‌های اول که فهمیدی چه بلایی سرت اومده تا خود این لحظه، تمام این چهل و چند سال چندبار کتکم زدی، پرتم کردی، هنوز باورت نشده این کارها واسه زنده‌هاست؟!»

آسمان خراش کارش به قهقهه‌زدن رسیده یا شاید هم هق‌هق. صداهای عجیبی می‌دهد که اسمش را نمی‌دانم.

مثل نعره‌های یک گاومیش می‌ماند که در حال دست‌وپازدن است زیر چنگ‌ودندان یک پلنگ!

جوان غول آذربایجانی می دود و هر قدمش خیابان را تکان می دهد. دیگر کسی از دیدنش تعجب نمی کند، عکس نمی گیرد از جوان دو متر و چند سانتی که در روز پنج پرس چلوکباب می خورد و ده شیشه نوشابه. با آن چهره‌ی نخراشیده و بهت زده! یا مردم تهران عوض شده‌اند یا غول‌ها زیاد شده‌اند و دیگر عجیب نیستند. شعله‌ها دورمان حلقه زده‌اند و هل‌هل می کنند. در شیشه‌ای رستوران می ترکد و خرده شیشه‌ها پخش می شوند روی سر من که با لباس عروس پرچین و موهای پوش داده‌ی بلند، با گونه‌هایی قرمز از آن خارج می شوم. شبیه سوفیا لورن شده‌ام. این را پدر در گوشم می گوید. با لباس رسمی تشریفات هوانیروز، دست در دستم انداخته و با آن سردوشی‌ها و درجه‌های رنگ به رنگ انگار می خواهد سان ببیند.

شعله‌ها از تو پرت کرده‌اند. موهایت را، شلوار دمپاگشاد جینت را. رنگینی!!! نارنجی، سرخ، زرد.

زردی من از تو، سرخی تو از من. دست در دست هم از هیزم‌های گرگرفته‌ی چهارشنبه‌سوری می پریدیم. می رفتیم طرف‌های دروازه غار. خیابان‌های آن طرف‌ها را فقط تو بلد بودی. دلم می خواست یک بار برویم سمت میدان مشق و من از زیر توپ مروارید رد می شدم. وقتی فهمیدی خندیدی و گفتی: «یه شاخه شمشاد کنارت وایستاده، حاجت روا شدی. دیگه نیاز به رد شدن نیست.»

و بلند بلند خندیدی. ساختمان یک دانه‌ای که زمانی نقطه‌ی قرار ما بود، بی قرار است. مثل الکل که بی قرار پریدن است. مثل ما که قرار شده‌ایم. لحظه‌ها شیرین‌اند و کش دار مثل بستنی‌های اکبرمشتی.

تصویرت با خاک و دود و سیاهی مخلوط می شود و پایین می ریزد. محو می شوی! سراسر وجودم لزج می شود و سیال. می لغزم بین آدم‌هایی که داد می زنند، می دوند و از شر خاک و خاکستر و ویرانی در هر گوشه و کنار پناه می گیرند. طنین صدای

زنده‌ها در دنیای مردگان. ارواح لغزان تازه‌وارد بهت‌زده بین مردم و زیرآوارمانده‌ها می‌پیچند. تجربه‌ی اولشان است طفلکی‌ها.

مصطفی پایان کنار قهوه‌خانه دیگر نمی‌خندد و نمی‌خواند. جمشید دست‌درست پرده‌ی نقاشی نیمه‌کاره‌ی تنگنا را لوله کرده زیر بغل، با آن پای کوتاهش لنگان‌لنگان می‌رود همان جایی که گول آذربایجانی محو شد.

پلاسکو زانو می‌زند و من دست‌در دست پدر زیر لب سوت می‌زنم و دور می‌شوم.

«منتخبی از کتاب‌های نوگام»

فهرست کامل کتاب‌های نوگام را در [وبسایت](#) ما جست‌وجو کنید.



برای مشاهده‌ی کل کتاب‌های
نوگام، اسکن کنید.

رمان ترجمه

یولسیز ا جیمز جویس | ترجمه‌ی اکرم پدرام‌نیا
بخشندگی | اریچارد پاورز | مصطفی مفیدی
شیاطین در کویر | بیژن زرمندیلی | ترجمه‌ی عماد تفرشی
فلک‌زده‌ها | ماریانو آسونلا | ترجمه‌ی فرشته مولوی
باغ ایرانی | اکیارا متزالاما | عماد تفرشی

رمان و داستان بلند ایرانی

سیما دیبونه | شیوا شکوری
خانه‌ی کوچک کوچک | هشت‌آباد | مهدی دادستان
گورستان شیشه‌ای | سرور کسمایی
نقشینه | شیوا شکوری
سلام لندن | شیوا شکوری
به شهادت یک هرزه | امین انصاری
لعنت گلدون | حمیدرضا ابراهیم‌زاده

نمایشنامه

سه‌گانه مقاومت | آریل دورفمان | ترجمه‌ی سیدمصطفی رضیعی

داستان کوتاه

ما همه در عصر شکار به سر می‌بریم | فرهاد ح گوران
و دیگر هیچ نگفت | فریبرز مسعودی
نود و هشت | ۱۶ داستان از ۱۶ نویسنده

ناداستان

سفر به ذن از زندگی نامه راهب بودایی ایرانی | خسرو دهدشت حیدری (دوتسو ذنجی)
روابط عاشقانه‌ی ایرانیان در عصر دیجیتال؛ از ازدواج سنتی تا ازدواج سفید | ویرایش: ژانت
آفاری و جیزلین فاوست | ترجمه‌ی آیرین دارا
تیغ بر نشر؛ سانسور از دیروز تا امروز | اژان-ایو مولیه | ترجمه‌ی شهرزاد سلحشور
خاورمیانه در آتش جهادگرایان | اثر پژوهشی در حوزه سیاسی | کریم پورحمزای

آموزشی

مهارت‌هایی برای نویسنده قرن ۲۱ | گروه نویسندگان

کودک و نوجوان

کاسپین و دریاچه‌ی سحرآمیز | دکتر آتوسا گودرزی (۶+)
داستان نازک‌بال و پولک‌بال | به سه زبان فارسی، انگلیسی و فرانسه (۶+)
ا تارا کاظمی نیا
گلاتش در غار شگفت‌انگیز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (۷+)
ا کتایون اسلامی
رونا، چتر کوچک قرمز | کتاب دوزبانه فارسی و انگلیسی (۶+)
ا فرزاد صیفی کاران

Copyright © Atefeh Lari 2023

Copyright © Nogaam publishing 2023

Cover Design © Reza Beheshtipour, 2023

The moral rights of the author has been asserted.

All rights reserved.

No part of this book may be reproduced or used in any manner without written permission of the copyright owner except for the use of quotations in a book review. For more information, address:

contact@nogaam.com

First published in Persian in the UK, 2023 by Nogaam

ISBN 978-1-909641-75-4

www.nogaam.com

For Africans Made of Violets

Short stories

by

Atefeh Lari



Published in London, 2023

Nogaam publishing

www.nogaam.com